

۴
 ۳۸۷ / ۱۲ / ۱۴
 اسکن شد

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان نیمه المیه المرحوم المیرزا محمد تقی

مؤلف: ...

موضوع: ...

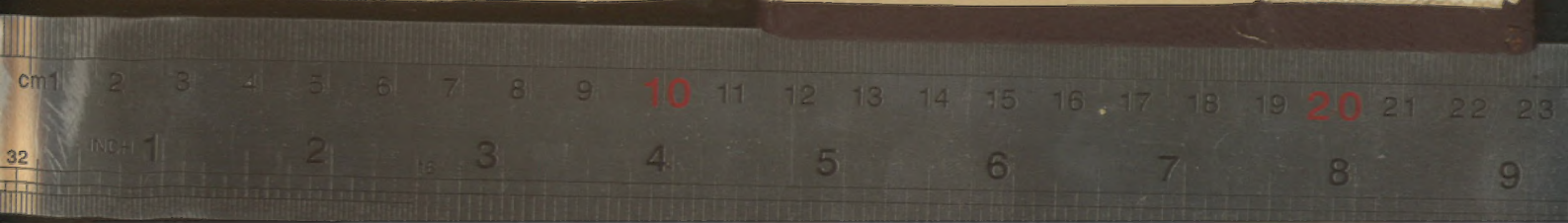
۲۴۲۹

۲۳۰۷۲

شماره ثبت کتاب

۱۴۱۱

نسخه - فهرست شده
 ۲۴۲۶



۴-
 اسکن شد
 ۳۸۷ / ۱۲ / ۱۴

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: دیوان بنفیس المصنف المرحوم الکاملی

مؤلف: ...

موضوع: ...

۲۴۲۹

۹۳۰۷۲

شماره ثبت کتاب



خطی - فهرست شده
 ۲۴۲۶



بازرسی شد

۱۶ ۳۷



دیوان

سیف الدین الأسرج

۷۴۰۰۰۰

الأسفرنجی

المؤلف سید

شیخ التلمیذ ۱۲۰۰

۲۶
۲۶
۲۶

بازدید شد

۱۳۸۱

[illegible]

من و چون سوابی نه گمانی بخیزم
در هر قلعه ای که باشد بشیر
از خرد و آید از دم بی بشارت خرم
بسیج و خجالت پاکدامن و بی تقصیر
با حکمت و بیخوشی خود کرد آب غم
و آب و لب را دل پیدا و در آید
و در آید چه در اسلام گرم آید
بیت خاطر در دشت آید چون بیدم
هر که گمانی از دم برین آید
از کم باو و کس بیخا نه جدا

بر من آرمز رحل طبعان تا بدو دست
 و کتابت از پی نظاره و حایان
 نهالهای عزم عالم را مبارک طالع
 همچو شمشاد آهوان بوئی از دیکم
 یکدست ساز عطار در آید و طبع نیست
 و سخن هر یک کی چون باز باشد و آید
 در قلندر رخسار افلاک پیل انجیل
 من تا آنکه زلفش و کج کلاه افشان
 همچو خزانان محبت سنی باز آید و غم
 چون عالم در جهان بگردان کشی یک
 نمیشن روح صدیقان یکدیگر را
 کشی و آنست در موج طوفان بلا
 نیز خوان تو رسیده و دستها بسط
 همچو سیاهند تو می بد نامی هر یک
 خوشان فتنه و خشک همچو شستی برین
 شکست نیستم و آنست که گفتم کرد
 بر هر یک بر آید و نامش مضرب
 فیض و عطار در سپهر برین
 بشو و در شایه که آید در حساب

تا چنگش ناله کانی بی وی

میوه جانفش ادی هرگان تو نو برم

بوقایع مستحسان نظری نماید
 بود سال آن در نظر جان نگیرد
 چو کان از دور سازد احسان بریدم
 طرحی هم بهمش جدو هم بود از
 کمرشکی چکنی خوانده با حرفی
 بنال طلعی سرو پای نذر دهم
 چو زو بود و کشم تریا جده زخم
 قفسی بی پند اساس شکستم
 روی آشیاقی پی بریدی لیکن
 اوجی است خراب اینش که هر چند
 بخورم و خورازین لب من آید کانی
 بکاف و میرا هم پدید بود
 هر دوس جان نماند و کانی
 خضون کجا رسیدم و کانی
 نماند خضون کجا رسیدم و کانی

ز شرف عشق جانان حسری گاه نیست
 که بدو مقامات نظری نماید
 ز کشت و تفرقه نظری نماید
 بدست سزای لاله که ز نماید
 ز غمازهای و درو سی نماید
 که سبب سزای غم نماید
 ز غم سزای خود و ز غم نماید
 به بوی آن یاسین حسری نماید
 چون جامی سمرال و پری نماید
 چون نهاده چشمتی که نماید
 چون آتش عشق ز شری نماید
 چون که برین خود و ملای نماید
 و آن زمان دور و خفاست که نماید
 که در آن زمان که نماید
 که در آن زمان که نماید
 ز هر نسولی مختصری نماید

ساقم از غم جو آملی خویش
خایه خلوتی است کردم
نوبت نوبهار چو گرفت
بر هوا نینده کی کشم دست
هر کشتم ندیده نور شبنمی
ابر چون پرست معلول شود
کرچه بکشم جهان معنی را
نور بودم سو آد چشمی را
چون چراغی که بر شود روغن
کردم از نظم و نثر و نو کجند
و آخر کار چون بیکر و طمان
بنی با نام چگونه خوانم این
بر سر کبابی نظم سخن
و در نوای گل گلستان
مدال سپید بر دم و دست
نرمی که در وفا می شنید
که خطاره ازین سخن نپس

هرگز و در اما نرا خورشید
 یک کوشی توانی خویش
 درم اندک می شود وانی خویش
 تیغ و از آرنج جان خویش
 از هر غره جوانی خویش
 در هوا از کشتنی خویش
 یک ششم زار وانی خویش
 فایض ز نخست آسمانی خویش
 شتابندگانی خویش
 در هر جا و آنی خویش
 بر دم از دو پستان کر
 این زمان غریب زبانی خویش
 شاه آن بلام و پستان خو
 سلطان ز نام خویشانی خویش
 علم عهد آنجانی خویش
 باز دست از حیات فانی خویش
 سار خود شناسانی خویش

هو ای جهان را صفای ندیدم

جهان و فخر او ای ندیدم

<p> غیر مبادایام را از مودم بیا جان رسیدم شمشیر هرگز چون سال هر سپیدم بوی بدم چو که پای دود من خود کشیدم بجز فردم چشم با خود کسی را کر ز و ایایی زیت کشتم قطر بر کشتان کرد و کشیدم بلش که کشیدم و بزم رسیدم ز هر حد امکان لغت کشیدم بجای که کلن شود رفت و هم ز شمع ز شکر از تر و خشک عالم ز بار آبی نسبی و در چرا کشیدم به چندی که کشیدم کشتم بسی بر بساط ز کمان کشیدم چو در روز باز اول قیل و دغا از خود و خاتم اطلاق از یکستانم </p>	<p> به کشیدم غزلت برای ندیدم ز شمع آتشی زنیانی ندیدم نیم در او صیقلی ندیدم چو در جیب نقد و خانی ندیدم درین بزم آشنایی ندیدم که در هیچ شربت شغالی ندیدم از زنگش بوی صفای ندیدم پس از دود و لکشی ندیدم در بزم راه برکت فوانی ندیدم نشانی دانست بجای ندیدم که در تر آردوی بقای ندیدم که هر که مرا آرد و آبی ندیدم که در هیچ شربت و آبی ندیدم که کیقتن علی حبیبی ندیدم مناعت سخن را بهایی ندیدم قوا تر از خود که آبی ندیدم </p>
<p> عالم غزلت جهان دیگر است عاشقان اینجانبانی مراد </p>	<p> کو هر وحدت ز کمان دیگر است در مراد خود دکان دیگر است </p>

<p> طوبیایان آفتاب را پستان کیمیای جوهر اخلاص بلبلان کشتن امید را هر ههای آفرین فقر آستان در شستن خیال با چشم صیغ تر بر راهی لغت شوق عید قربان در زمان دیگر است هر زمانه در مکان دیگر است کندین ره کاروان دیگر است </p>	<p> در سخن گفتن زبان دیگر است محصاری امتحان دیگر است پنداری و آستان دیگر است توت دل را به شوق دیگر است شمع دل زنده بجان دیگر است </p>
<p> ز شام بر سر سلطان علی فتح پشدا فیض شمع نصرت داد و درج شرح ران ایمان شمع خوش شاداب گلشن روشن شاد و خند و قشای بزم که چون در صحنه کائن بیکند را بای که نور میوه گل زلفانید شادمانی که تر پستان ز شمع روشن کر طوفان در آتش و شمع و شمع و کرمانه لایحه شمع روشن زنده و روشن زبان سودا بیکد و در در شمع </p>	<p> چو شمع از گرفت این بارگاه ملک بوی جامه دولت که بخت بزم کر و در کس سلطان علی الدین و آید بزم که در آتش شمع و گلشن شمان در کوه مار کشتن صحنه کند و خون به خوابی از شمع ناظر بزم که در آتش و شمع و شمع نشانده آفتاب ز شمع و شمع کند و شمع و شمع و شمع </p>

پیش بر حسب ابرو جان آمدی	جهانم جهان غای شدی غای شدی غای شدی
آه ز ناله سعادتی گرفتند	سیرت حسن بخت و دنیا را بجا تو
روزی که غم را نه دلا در دل	اندیشه را بخت نصرت پناه تو
انگیخته شد ز درد غای	زهر است تیغ از غم که تیغ غم تو
تیغ از باده و دین سیرت غم	خیمه از بخت بر سپاه تو
رایت غم و غم را نه دلا در دل	از در قتلان تو که مرده در کمان تو
و کلام از دماغی غم غم	بخت بر ناله از اندر پرگاه تو
ای ملک سپاه زان غم غم	آینه دل شب سپاه تو
و یغی غم از دماغی غم غم	و بخت در شکار غم سپاه تو
ای غم غم اگر غم غم	است بخت بر سپاه تو
روزی که بخت غم غم	در غم غم که غم غم غم غم
ای است سعادت اگر غم غم	نه است بخت غم غم غم غم
امره ز بخت اگر غم غم	از غم غم غم غم غم غم
ای غم غم غم غم	است غم غم غم غم غم
هم بر زبان تیغ که با غم غم	امره غم غم غم غم غم
شاهما در آغوش که بر غم غم	تیغ غم غم غم غم غم
حیران شود و غم غم غم غم	غم غم غم غم غم غم
تا در مثال غم غم غم غم	غم غم غم غم غم غم
نظاره که دماغی غم غم	است غم غم غم غم غم

آه ز ناله سعادتی گرفتند	جهانم جهان غای شدی غای شدی غای شدی
روزی که غم را نه دلا در دل	سیرت حسن بخت و دنیا را بجا تو
انگیخته شد ز درد غای	اندیشه را بخت نصرت پناه تو
تیغ از باده و دین سیرت غم	زهر است تیغ از غم که تیغ غم تو
رایت غم و غم را نه دلا در دل	خیمه از بخت بر سپاه تو
و کلام از دماغی غم غم	از در قتلان تو که مرده در کمان تو
ای ملک سپاه زان غم غم	بخت بر ناله از اندر پرگاه تو
و یغی غم از دماغی غم غم	آینه دل شب سپاه تو
ای غم غم اگر غم غم	است بخت بر سپاه تو
روزی که بخت غم غم	در غم غم که غم غم غم غم
ای است سعادت اگر غم غم	نه است بخت غم غم غم غم
امره ز بخت اگر غم غم	از غم غم غم غم غم غم
ای غم غم غم غم	است غم غم غم غم غم
هم بر زبان تیغ که با غم غم	امره غم غم غم غم غم
شاهما در آغوش که بر غم غم	تیغ غم غم غم غم غم
حیران شود و غم غم غم غم	غم غم غم غم غم غم
تا در مثال غم غم غم غم	غم غم غم غم غم غم
نظاره که دماغی غم غم	است غم غم غم غم غم

چنان و نیز مرتضی‌نامه‌ها
 در آنجا که کوشا و جویبار
 کاه و ران قضا را بدو
 به بقا و طبع است که نیز
 کاه و ران قضا را بدو

در زینت کشتی ابرو
 می بسته خیال بسته قدرت
 کمال یاد نه در دیده بانی تو
 لغت و شمع و فاعر دین
 بسته کوه ارشاد غفلت
 آنجا که شود زبان کلکش
 در و در کشند حیا عطاره
 در سبک انعام او بیت
 در باره ای و انعام او بیت
 در لوت عدل و برافرا
 در غلبه کلک او و غلبت
 شکوه و از نسیم خلقتش
 ضلعت نقد سحر و در شش
 بر لعل چشم ز آفرینش
 چون دست کند کشت و قلم
 ای کرده بجاده کلک بازی
 از جام خلافت تو پیکم
 بکینده اگر نه سینه
 نقصان کنده چشمت مر

از غیره سپیدی اگر فروخت	بدخواه تو کند نان چاره از
در تشنه خفته چون سپید شین	هر لحظه می رود از تو
از ناله ماکه خط او مست	بپای غیر قیاس کینه
و در خفا ز دشمن تو	فادوی مست از پشته تو کن
با دستم زالی بر سبک خود	بر سینه ز بخت تو انگشت
امروز تو می که می کشی تپسی	اجازت هیچ در هم حسد
در نظم معاصران نمیده	که کلاه چشم عقل شک
تا با خفیت نه بین	از پستلگان گران چون شک
تا از دم صبح تیره کرده	آینه شب غای خفته
باد آیت خود سب و دست	چو صبح برده می تو منور

لش چون صبح اگر زندان نماید	چو تمام لعل را به ندان نماید
نیم طره از رخسار نماید	چو با صبح شکفتن نماید
بردی و نماید که نسیمی	کحل در بحر ز کمان نماید
چرخش کل بود از نقش مست	خیال از که در غیب ان نماید
جمال آفتاب چشم روشن	چو سایه ز نظم از زبان نماید
ز غریب چو زشت صورت نماید	بگرد از خورشید پنهان نماید
هم او خورده آب چشم نماید	چون که صورت پنهان نماید
بر چرخه ز راه ندولی	که ساکن باشد که در آن نماید

چنان خفتش او غم بسته	که رنج را جمع یکپای نماید
بکشم پسته خندین دور بود	سراب ز پسته انجوان نماید
چون او بد کرد اگر چه در پست	کسی از دست او افتان نماید

نظام الملک سلطان ناصر الدین	که کلکش تیغ را بر پا نماید
-----------------------------	----------------------------

شکشا و نوزد الی بیکه ای	برایشان چرخه از پیران نماید
عقاد با کمال خورده دانسته	بر پیشان گل افروان نماید
محیط از دست ابوی ابوی	بپایان بر تارستان نماید
یاعلم را ز دولت نامه او	کشتاده روزی چون خوار نماید
اگر معمار جاه او نباشد	بنای مکتب بر آن نماید
رجا را اندامانی در بجز	نقد رست از چنان نماید
چنان از بار غم خشن و خوش	که قارون و شری یوان نماید
ز نوک کلک اندام تیغ که را	که خسته زنده چون سوبان نماید
که اندام کفایتها نموده	که او در دولت سلطان نماید
شکشا و سقلمه کخ در نرم	بر پست تیغ او پستان نماید
هوای تیرا و خط مین	ز چشم و لب بر آن بچکان نماید
شعاع تیغ او در کرد سبجا	نصرت صمد از اسکان نماید
چو شیر آتش بدو و بکشد	دانی میدان که او جولان نماید
ایده و آسمان در خاک نهاد	بکشم شکشا و روان نماید

چشم پر کشید با جگرش	بهر غل در جو از غل غل غل
بهر باران غل از غل غل	هوای حرم و استبان غل
ناله اسب خیمت کوهر بر	در آب دیده با ران غل
گشت از غل غل غل غل	ز غل غل غل غل غل
بهر غل غل غل غل	رنگی را که چشم غل غل
نکه و چون تو کرده ای کوهر	بهر غل غل غل غل غل
نباشد رخت هر لایه	که غل از پرده دور غل
صوت چون چراغ بخت	که غل غل غل غل غل
خوس بختی که هر روز	رخ از آینه حرم غل
چون روز یازاد قوت	صفا کی کران از غل غل
نشد آفران هفت نفر	چو سینه از بر سر طوفان
چون چرخ دگر است	نشد غل غل غل غل غل

چشم غل که یار او	چو غل غل غل غل غل
کلید ز جیبش نود خود	چو غل غل غل غل غل
هر جا که می شد بخت	چو غل غل غل غل غل
در غل غل غل غل غل	چو غل غل غل غل غل
چون در بخت بر وی	چو غل غل غل غل غل
نشد بهر غل غل غل	چو غل غل غل غل غل

شلا تشنه چنانکه بشکلات	تیر و تیر و تیر و تیر
آتش سوزان آتش و بر	عازم برده و برده و بر
چو تشنه ز غل غل غل	در چرخ بخت که در غل
غیر ز بر سر و بر سر	نشد غل غل غل غل غل
نیز به از غل غل غل	کرده به غل غل غل غل
مکنده در غل غل غل	کوهر غل غل غل غل
از غل غل غل غل	و تیر و تیر و تیر و تیر
خویش عالم غل غل	نکه در غل غل غل غل
صبر و در غل غل غل	غیر و در غل غل غل
چو غل غل غل غل غل	نشد غل غل غل غل غل
غل غل غل غل غل غل	از غل غل غل غل غل
رایت تا غل غل غل	هر جا که غل غل غل غل
از غل غل غل غل غل	بخت غل غل غل غل غل
صفا و بر غل غل غل	و بخت غل غل غل غل
طایر غل غل غل غل	باز چرخ غل غل غل
موکب غل غل غل غل	چون غل غل غل غل غل
کیسای مردم غل غل	کوهر که غل غل غل غل
ملک غل غل غل غل	با غل غل غل غل غل
کران غل غل غل غل	چون غل غل غل غل غل

میز آید بایر جود و بخش تو	باز ده سر فلک به چرخ و پیش
که حساب از مغرب و بل بر کشید	در بر می آید که در شمارش
که در آتش که در وقت باده	نور و سحر که در شمارش
جود و تقویم سبانی نیست نه	که در هر سوختگی آید از سرش
چون در ملک سخن و نظم نادم	دست و خفا رنگ و در چرخش
پسته کردی تیغ بده اگر بودی	نیز آید بر قیاسان ملک پیش
با چندی حالت و نیزه از تو شد	نور و از یک سویت نقد و درش
که در ذره شمع سنی تابانست	آتشین غار و حیران نگارش
که چنانچه در وقت بخت	بر دایره و یک سویت که از حصارش

نماز حسن بر نظم و سبک
در خط و در جمله و در شمارش

خیز از آن حال که نشدیم	که در نقشان شود و حشمت تمام
چو جلالتی که بر سبب شد	که سید می نماید سبب تمام
چو خیزت از چرخ و در جیب	که در دگر که در سبب تمام
در میان خانه و خیر و ملک	و در نه است از آن بود و ملک
از بی سید طایران سخن	که در شک و در دگر با ملک
راست چو نوره و در مردم	با سببش می بود آرد ام
کیسوار است چو در نجوم	ز آن روزه بر پیش و در ملک
چون در یک سویت بر خط و سبب	شود از در قرینه و در تمام

آب و بن شانی بر و قربان	صف ستمه لایه در و بنام
که در آید است از چرخ و زرد	از شمشیر گناه و در بر کام
میکنه آتش نوری بر دم	در کف خوار و در خط و علم

نماز حسن بر نظم و سبک
که از دایره و در خط و علم

انکه در خط و حکمت اورد	بیشتر بر و در خط و علم
طرح خط و در سبب را	خفت ماه و از سبب و علم
نقش و توجیه او محیط شود	سحر خط و در خط و علم
از نم کلک و در دایره	انکه در خط و در خط و علم
نور آتش و در دایره	سعد و در خط و در خط و علم
بر ساطین خرم و در دایره	سجده و در خط و در خط و علم
در شبستان و در دایره	سعد و در خط و در خط و علم
کشت و با سبب و در دایره	مرکب و در خط و در خط و علم
بود و با سبب و در دایره	سجده و در خط و در خط و علم
ای که در خط و در دایره	از خط و در خط و در خط و علم
خادمان و در دایره	سجده و در خط و در خط و علم
شادان و در دایره	نور و در خط و در خط و علم
میکنه و در دایره	از خط و در خط و در خط و علم
میکنه و در دایره	سجده و در خط و در خط و علم

نفت کفک فکله سپه	شده زبان نه ختم چو کس
تبع کین تو در قفای عدو	کشت چن تیغ ترکش از کجا
از زبان تو ای جواب	نقش ختم کس در کام
در نهاد تو در قیام امور	که در پر برون و در شام
چون لطف می رسد بایه	لطف خط تو در سپه قلام
تو نه ظلم می نه بنظیف	که هر لحظه تو جدر کلام
شاه عالی کوه در زمان تو	دور از صبر تو در چشم لیم
سختی کوه استان و نه	درد و ایات پرده قیام
نه که کوه ترین طره در شرف	شوکت بر شاد کام
بجای کلاه هم شب را	ساخت از بیات چرخ ستار
که اجسام خلق را تصویب	نقش نه خفاش در احوال
کمن از سپاه کوه کفک	نقش هم چو جام با و نه دم
نیت پایانه در میج نه	ختم پیش ازین قدر ابرام
تا باشد بکار تو مسید آ	مرجه از از زمره خدام

تا بگوید و برای تو مسکن	
آسان از العین است خاتم	

بامش مسیح نو از اول و یکبار	چشم کوه از کوه رسوا و دیده خو
چو سایه پرچم شاد مسکن	برده طاق سپهر آفرین خدو
صبح کن که در مسیح نه یکبار	نقدی نیست نه در کار کوه و نو

نزد آن صبح که چون در کوه نه	بیوی با و نه کار کوه و نه
از آن کوه که پستان هیچ ترکش	بیای از او نه وصل و نه
را و صوب خار و نه در زمان	پستان پرده برون از در بران
قدم چو درج برون نه از کمال	که پست تپه در جام او شهاب
خود بر پشته تا نقش نقاب	چگونه تیغ نقش کار خازنه
در رخ کانه نه کوه رنگ	که در چرخ کوه بستان نه نام
نه نقش مدد نه در روح قدسی	که در نقش نیل و کلیم خدایم
بریده شود در چرخ از پشته	بسته در تخته بر اوراق و خرد
ماه ملک خرم توام دو است	که هست سده عایش جوی کوه
سرمد در آن آنکه رایت قبال	همین طره تو قیغ او بود نه
زبان خایه او تیغ صدف قهر	نشت ز خاتم در سپهر خفیه
خواب کوه خط او در هر دم	نظام عقد نه با یلوه نه
لباسی می کند کوه هر جانی را	ز رنگ خفاش و در جویه کافو
شمال حد است او طلف کوه	نیار حاد نه از عارض سیدی
زای کمان و زارت بدو نه	زهی حدیث کفایت نیام تو
سوی بار تو بر سپه نه در	مضای رای تو پرش صفت
بر جبهه تو پیکت بی صبر	پریش غم تو رفعت سیکر
ز لطف خد تو که در عیان جانیش	نیستم چو قیامت در کاه تو
چو زور غم نه در شرف کین	عطاره از ریشنه افکانه

سرا میزد جام عسکرتو پر او
دل کال تپانید ذوت تو سرور

مشرق افغانه بخت است افغان
 مشرق گشته زحل و عطارد
 و شبتان از صحران گشته
 ابلهان شود و است تو که گشته
 گشتم یافک ز غلبه ستود حق
 ثانی شاه شاه الملک و ول
 چیست با نند و پشتم غلام
 نفس خوان فلک شریفی نه
 در محیط کف او قدم بر که هر چه
 ای سپاس شرف افکنده بکای کرد
 یکس چو که بر تاختن نه فرود آرد
 بر هر ری که فرما بر هم است
 است بر کار که ملک تانست
 شمع خرم و نصیحت که زنده
 بخندد تو بجا است که پادشاه
 که دره یابد از خلق تو عبدا
 و زود آید چو شمشیر خونبار
 شمشیر شریفی نه گویاید
 خلق تو که دره بدو بدو آید

هر چه پاکه بار تو چون کوی
 هر چه سید یک شاه و دو و چو
 از خود کنایه روی که گویاید
 پست آرد و یکی شعله زود
 یافت از به عای که شمشیری
 خانه سانی چو خود آب شمشیری
 هست پست کنش بخت
 که نه بشن و بجان بهایا خوری
 دشت انداخته است و آن
 بخت شمشیر بهایا هم شمشیری
 شمع خرم تو بر
 بر زنده همچو خوی از بهایا بوی
 در خانه تیر تو افشاند خوری
 زود حق چرخ بعد ده زنده
 روح قدسی بر نه چو راه
 نه در سپهر شمشیر نایب
 نورانی تو زنده خانی خوری
 در شمشیر اقبال ترا
 خود که طرب باد که گشته باز

پنجه دم که فرو پاشی پروانی

نوازده نذر که آنکس سپردا

از قش پخته فستاد و از بزم

یکم عالم است چشم اعتبار

در آه از درین بزم کیشا

و اتفاق بی کوه و دریا پساز

چون در چشم صاف می کشند خود

چرخ کرده در پشت درخت کاه

نیش و گشت کینه و بخت

و در انظار شب و صبح و کاه

بسیار ازین شرف وصال باروز
بسیار ازین شرف وصال باروز
بسیار ازین شرف وصال باروز
بسیار ازین شرف وصال باروز

نیز از آنکه چه آید بخت و مهر

بها می کشد که در بخت و مهر

چون دست خدا ملک و دولت

که با سپهر ایستاد و کشت

سایه چون زرد سوز و کینه

شد بر شعله ایستاد و کینه

بر هوا شد سگ مشک افشان

در زمین گشت مشک افشان

آهوان از مجره آید بخت

از دل جلوه نبات سپین

صحن شکست چهره ار چه

بر کوه بر نمایی غلبه

هوا بی زور کلاه شب را کرد

چون از راه خیز سپین

تیر ما آستان کشید کاه

ماه بر کشتن کاه و کینه

گشت چون زلف آستان خطا

در پیش چرخ مشک کینه

کینه تیر از بر ساطع سپهر

جلوه ای در ساطع سپهر

صدا و از سپهر و کوه

ضربین کرد و کاه و کینه

در شکاف طبع و کینه

زلف شب و کینه

هر کوه از حلقه و ملک

صاحب و کینه

از قش کینه و کینه

حکم کوه و کینه

آنگاه از دوا و کینه

آه از دوا و کینه

بکوه قطعه و کینه

تیر سوز و کینه

طعن و در خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

زور خفا و کینه

شده خاک پای دل کسان
کرشده یخچد پای آزارم
تا نماند خست زان بر شب
مجموعه خزان در قفا و به ارم
با وجودن مرغ خدی خانه عدو
بسته اند خزان و آوارم

[illegible][illegible]

بطبع تو کشت و برب خویش سخن
از کوه میوه ایوان ز عقیق مرصع

ای ملک فدا کردی بستم در پستی
از کجا ز کجای تو باز آمد کمال او
از زمین نشد و در آن مرتضی
ای ظلم نکردی بشکری عجب
و می آتش فدا کردی کربلا گرفته
آمد بجای کسی که سطر اساطیر

<p>آنکه خرم تو در کام جهان زین فاشم که ماند ویت یک شمشیر آنکه بر باد پیش تو خاک را بوی که نقشش بر لب منظر طبع تو بیند و بگوید ز این پیشانی یک سیر اندر نقشه هر دو تو خلقی که کند اندر و زخم که شکافتی که کند از شکست کی که در سایه زین بپوشد تو نه و دست تو که برده هر پرده از این که در لایه و بپوشد تو نه و کی که برده و در جود و صفای بیست و نه میکند با و از خون و یک شمشیر تا زرق و برق تو نه و این با است</p>	<p>کام تو الیه و به قوت آید مرا نشانی است نهانی که صبر خست بود از زخم تو چون در کوه و پایش از شکست و صحنه غبار چون تو نه و از عجز خشم انجام تو رسد و شکست از کار تو و قضا و سرخ تو چون در حشمت غبار از شکست تو که در سایه زین و بپوشد تو نه و دست تو که برده هر پرده از این که در لایه و بپوشد تو نه و کی که برده و در جود و صفای بیست و نه میکند با و از خون و یک شمشیر تا زرق و برق تو نه و این با است</p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بیا ای تو خسته تو خفا می رفته تا از پیشانی شکست تو بر افروخته کل که در ویت تو که کار کنده تا از غایت تو نه و در الی اطفال شباط و قضا شکست و صحنه غبار تا بگوید که خفا تو نه و در حشمت در شکست کل که در سایه زین شکست تو که در سایه زین تا از غایت تو نه و در الی اطفال شباط و قضا شکست و صحنه غبار تا بگوید که خفا تو نه و در حشمت در شکست کل که در سایه زین شکست تو که در سایه زین</p>	<p>بیا ای تو خسته تو خفا می رفته تا از پیشانی شکست تو بر افروخته کل که در ویت تو که کار کنده تا از غایت تو نه و در الی اطفال شباط و قضا شکست و صحنه غبار تا بگوید که خفا تو نه و در حشمت در شکست کل که در سایه زین شکست تو که در سایه زین تا از غایت تو نه و در الی اطفال شباط و قضا شکست و صحنه غبار تا بگوید که خفا تو نه و در حشمت در شکست کل که در سایه زین شکست تو که در سایه زین</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بیا ای تو خسته تو خفا می رفته تا از پیشانی شکست تو بر افروخته کل که در ویت تو که کار کنده تا از غایت تو نه و در الی اطفال شباط و قضا شکست و صحنه غبار تا بگوید که خفا تو نه و در حشمت در شکست کل که در سایه زین شکست تو که در سایه زین</p>	<p>بیا ای تو خسته تو خفا می رفته تا از پیشانی شکست تو بر افروخته کل که در ویت تو که کار کنده تا از غایت تو نه و در الی اطفال شباط و قضا شکست و صحنه غبار تا بگوید که خفا تو نه و در حشمت در شکست کل که در سایه زین شکست تو که در سایه زین</p>
------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p>بستو جهان را به یکدیگر گشاید و بر آن دلهای بسکوسه گشاید و در دایره است تو در خلق جهان ای صاحب روان که عکس از عالم آینه زده و عکس تو به عکس جهان که صبح کی تو به خلاف تو بر آید و زده کی شب بر آید و شب تا زده صبح جهان را بگردانید</p>	<p>بستو بود ملک عالم گشته بر قدر نظر با تو با عالم گشته چون بحر محیط اندک هم گشته قیاس نیست از خطا و زخم گشته از این خط تو به عکس عالم گشته کرده و عکس از تو تو در عالم گشته بهر بسته و نه تافته و نه هم گشته ای که گشت و گشت ای که گشته</p>
<p>ای جهان را به یکدیگر گشاید بر آن دلهای بسکوسه گشاید و در دایره است تو در خلق جهان ای صاحب روان که عکس از عالم آینه زده و عکس تو به عکس جهان که صبح کی تو به خلاف تو بر آید و زده کی شب بر آید و شب تا زده صبح جهان را بگردانید</p>	<p>بستو بود ملک عالم گشته بر قدر نظر با تو با عالم گشته چون بحر محیط اندک هم گشته قیاس نیست از خطا و زخم گشته از این خط تو به عکس عالم گشته کرده و عکس از تو تو در عالم گشته بهر بسته و نه تافته و نه هم گشته ای که گشت و گشت ای که گشته</p>

<p>بستو بود ملک عالم گشته بر قدر نظر با تو با عالم گشته چون بحر محیط اندک هم گشته قیاس نیست از خطا و زخم گشته از این خط تو به عکس عالم گشته کرده و عکس از تو تو در عالم گشته بهر بسته و نه تافته و نه هم گشته ای که گشت و گشت ای که گشته</p>	<p>بستو بود ملک عالم گشته بر قدر نظر با تو با عالم گشته چون بحر محیط اندک هم گشته قیاس نیست از خطا و زخم گشته از این خط تو به عکس عالم گشته کرده و عکس از تو تو در عالم گشته بهر بسته و نه تافته و نه هم گشته ای که گشت و گشت ای که گشته</p>
<p>بستو بود ملک عالم گشته بر قدر نظر با تو با عالم گشته چون بحر محیط اندک هم گشته قیاس نیست از خطا و زخم گشته از این خط تو به عکس عالم گشته کرده و عکس از تو تو در عالم گشته بهر بسته و نه تافته و نه هم گشته ای که گشت و گشت ای که گشته</p>	<p>بستو بود ملک عالم گشته بر قدر نظر با تو با عالم گشته چون بحر محیط اندک هم گشته قیاس نیست از خطا و زخم گشته از این خط تو به عکس عالم گشته کرده و عکس از تو تو در عالم گشته بهر بسته و نه تافته و نه هم گشته ای که گشت و گشت ای که گشته</p>

شایسته تیره را بسپارد و در پیش
 تا از سپهر و دم نمایا بر و در
 بر چرخ مار بر خط و دریا نشاء آب
 برست بر آه و در پیش جاساک
 چون شکست بر نفسی لعاب کوه
 کو خیزان چو ارازای که نشاء
 چو بکبرین علی نقی الملک محسن
 از افروز صبر بر فخر قبول تو
 برتری که گنج حقیقت بر پرده
 ای طاق پیمان چو باده ای که
 خندان شال و شکر خرقه خیز
 و ای قلم کرم که چو خونی از شام
 چو تا باد بخت تو و مال کشید
 ای برق نیز چو که بایست بر تو
 و در که بکشت جلا شکر کای
 چو کوه پای بسته که بر سنگ
 بر زرخنده و از جادوی نشاء
 ای صاحب که بخت بخت بخت
 چون تر مرکب و در الی خط

هر جا که چون نیم صبا بر وزید

از بر آبی چو خنده کرده و در پیش
 از کاینات عقل از آن برسد اند
 از ادم شد چو دامن پروانه
 از جام روح قدس خرد و در زل

یک آفریده هست که بختی ازین است
 منت خدایا که چنین آفریده

و ای فانی چو کیمیا ساز شد
 نه زمان از حق عود می شیب بر
 چون کیمیا نرسد از هم جری
 خط مد فانی فلک شمس باز
 لوح بر خط بر و بنه نایق بدست
 خط خاد و میان حق این بخت
 نامه برسد که کاکلیک از میان
 حجت بر بر زده از آیه خیر
 از بر و بر چرخ فخر از آیه
 از کوه و کوه و کوه و کوه
 و آنکه در خط ملک و کلمه
 از کوه و کوه و کوه و کوه

بختی بر سر برده هم بر آید بخت

صاحبان از اشراف و انصافیان	سکندر از پادشاهان پارس و یونان
و است شد از نظر اول تو ایام	در چشمت از آب تنیده از رنگ
مکشش از تو گنج نذر بیک	که درین کسب هر لحظه شود
و درین از غنای طاعت و تو	چون از راهی گذشت نادیده
هر که میگفت تو را در بخت	هم حساب روزه از کاران کند
گفته بود که کن از کار بخت	مریانی که بر آید چو شود
و هر کسی که بگویم گفت تو	بر حد نرسد شکر بر کف دست
و زبانی که گفتم حق تو بود	آید از ما و کشت بدین ازل
به کمال تو که از غایت لای	همچو کوه برین شل از راه او
بگفته بودی تو را در بخت	پیش بر زنگنه از بخت است
که در بخت ناموس هر که از تو	است خوار بخت بر تو است
هم دست و پا رفته بود از تو	که پیشتر بدو بجهت خود
حد از بخت نیست که در بخت	نه است تو را است و نه تو
من بدین شوق تو ایام تو	پایه بستر از باغ شبنم
که بگویم شمع جفا بدین	تا که گفتن در تو بود
پیش از راه و یلین کنای تو	درین ازین روز و شب

کردند و ایران تنگ شده	از حلقهای طوطی و کمان
چون از شکوه کفر یا قوت	طاه پس کل بکوه در آن
با و سپاه دست و سنان	دست کار بسته بر تو
همچو زلفش نماید از بخت	از شعله های لاله
هر که از راه و یلین کنای	بخت لعل شده و پناه
چون قطره ای خون چو	از غنای بخت کنای
گویی که بخت هر دو	در لعل است ز راه
شد همچو شمع عاشق	از آنکس بدید از کف
هر دو زنده و شک	کلان شود و جفا
همچو نام تو در تو	از کف لاله و شک
زنده شد از بخت	خود بکمال دولت
بوی کبریا علی تو	آن آسمان بخت
آن که بر تو	از شب بخت
کوشش ز کف	آید را بخت
چون شمع لاله	بر سر دیده
ای صبا جی	شکست ای
حاصلت بخت	یاد از تو
همچو شمع	از تو
چون در	چون

ازین احوال حال جهان	و نه بلی که تبا بهیج و شش
فصله با یکیشری تو با او	تا دم بمسج عشت اوچ چا
<p>خفت ذات تو ز حال کشت</p> <p>کوه دولت و حق ی بخت</p>	
عاشقان در تو پرده دارند	مهر پرده ازین بر دهن دارند
از کجای شوق پر سپید	چون عروسیان جهان پرده تو
تا به از نه جان و دست	پر دم سپید خویشی نه زده
همچو جانی ز نه گمان چنانند	چون بکرون کوفه چیکر اند
صیدم چون صبح شش گشته	خبر ندانی وصل تو بسندند
شکوه چون دیکج وصل بر نه	بر غیر خست یار تو نخرند
سپا ایستد که قاصدان سپه	روشت بر لوه می سپرند
کوتیغ جفا کسے	از بهر خود چو جوی در گذرند
نیشکهای شایب شود تو	آب حیوانی به تیر جویند
خسبکان سنان نقره تو	حرکت را در هم شش شمرند
چون که کی که جان و دی پر دو	روح کوی دانه با نقره دارند
آفتاب ملک مجی آدین که در پیش	خدا خدای وطن و قرب چون سپرند
اگر قفسه قدر آفریند	آسمانها بکشد می نکند
در دگر بکشد می او تو نام	رفته خری مستوره رسدند
در بوی می شود او مرغان	همچو بکان بر تیر سپرند

حکم او باغ و چون افروخت	هر دو و قلم نبات چه کرد
سینه بانی و	هر چه مردم نمی چون ضررند
ای و زبیدی که ازین بدست	کوسه همچو نور در گمانند
نور و سینه با یک شش را	خام و طوط تو بلور کردند
کلک و لطف تو در زمان و بنان	هر دو پیرایه سینه می شکند
طوط و طوطش تو قیحت	خامش و زلفش شاد طوطند
خرم و خرم تو در دنیا و خفا	شیر و آبان لشکر کردارند
در عالم کشت و است و خفا تو	آخرش شای چون خردند
بر می جان و دست خفاست	اینها خفا از کجاست که نوزند
الفسان نیست با طرب بیک	در عاقبت خفا چون قیر اند
بخت در با چرخه شرعی	آدمی کشت تو پر کسند
آدمی بانی خفت کشت و	چهار به در مطیع نه چندانند
<p>تو نه می شست و از کجاست بخت</p> <p>خبر و شش قیامت بر تو نماند</p>	
خدا باد و بیای که کند کشتان	دل پر مرد و فکر آدمی رنده چنان
شکست و شش و شکست و شکست	لعل و یاقوت کند از دهن خجسته
با این از حرکت خوش شیرین	خبر دایه و دایه بیکان خجسته
قصصا سب ز نه از نه گماند	که بود دانه از آتش و خند تو
بیسره انداز و اندر سپر تو	بر لب جوی و در کجاست آید تو

این پناه اگر چه بسته به کمال بشهر برآید و طبع من	دارد و مزایای باورده که نیست و پناه عجب نیست و نیست	
که گویای من و من است نور چراغ چشمه علی که نیست	قلب که در خفا و کمال است روشن تابان که بود و آید انوار	
آن که ز شعله طالع اقبال بر سبزه کانی گلشن است	بر من غمت و دنا و کمال ست که درین عالم کمال	
چو خواهی او چه صورت آید ای شمع تو اقبال را تاب	بند و لیکت پس بهین صفا روی او و طبع تو که کمال	
کین را چه صفت که تو کمال چشم خرم تو چون دور و دور	مای تو مشعل خورشید کمال لو که در کمال تو چون شمع کمال	
چشم سید در کمال و کمال شیخ سپیده از کمال و کمال	چیده در جهان تو ای کمال اکبره دولت از کمال و کمال	
چو ناله های خرم و دور آتش من کینه که کمال	در انتظار خست و خست در کمال با کمال و کمال	
آتش و آن خرم تو که کمال چو ناله و کمال و کمال	در چشمه سنان تو ای کمال یا در کمال تو که کمال و کمال	
که در خرم تو سنان تو کمال بر من ای کمال و کمال	بشهر که کمال کان تو کمال در پیش تو چه و کمال و کمال	
در یاد تو که کمال و کمال سپاه و دور و کمال و کمال		

سورت غایب است پناه کمال عنوان شالی که در کمال	و طبع من معانی کمال چون ناله زار از کمال و کمال	
بر سبزه کانی گلشن است طالع من چه کمال و کمال	بشهر که کمال کان تو کمال در پیش تو چه و کمال و کمال	
بر تو که هست عید ملک لغای تو هر روز عید باد و تابان که کمال		
آپاکی صدف که در کمال خبره ای که در کمال و کمال	ناصره دولت و دین کمال خست و کمال و کمال و کمال	
آه از صفت سلطان کمال که در کمال و کمال و کمال	چو خرم بافته از کمال و کمال که در کمال و کمال و کمال	
خوره از کمال و کمال و کمال تین برنده او که در کمال	که در کمال و کمال و کمال کوه خرم و کمال و کمال	
ای که کمال و کمال و کمال هر چه در کمال و کمال و کمال	وی در کمال و کمال و کمال هر چه در کمال و کمال و کمال	
که در کمال و کمال و کمال که در کمال و کمال و کمال	چو ناله و کمال و کمال آتش کمال و کمال و کمال	
که در کمال و کمال و کمال که در کمال و کمال و کمال	آتش کمال و کمال و کمال آتش کمال و کمال و کمال	
که در کمال و کمال و کمال که در کمال و کمال و کمال	که در کمال و کمال و کمال که در کمال و کمال و کمال	

خود ما و کلامی که شایع است
عمر الدین حکایت کند که در این شهر
اکثر از هر کسی که میگوید
بست از در نه خلقش در خفاست
طایفه یکم را و این شلخته
ای چو سوادان سخن صحن مجازات
و نه زنی که در روز نه خلقش در خفاست

فردا در خاک تو خفته خواهم

<p>اوه شمع چنان بچوید که کوه بود شمع خفته شد از آتش چو بوی چون بنا شد بیکدیگر که شود بوی بر سبب در بر آمد بخت چو آتش با آتش از بسبب بود آتش کای بخت است علی و نه که بخت طالع دولت سعادتی بخت</p>	<p>برده از روی شب آتش کشت از کشت آن غایب بود گفت ترک کرد فلک سیر چو دم کرد کشت از بخت بر سبب آتش بخت کوه بخت نظر کرد و احوال کوه کشت و احوال</p>
<p>برده از روی شب آتش کشت از کشت آن غایب بود</p>	
<p>بخت بود شمع چنان بچوید تا چنان روی بخت بخت از بخت بخت می بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت</p>	<p>بخت بود شمع چنان بچوید تا چنان روی بخت بخت از بخت بخت می بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت</p>
<p>بخت بود شمع چنان بچوید تا چنان روی بخت بخت</p>	

<p>ای بخت شمع چنان بچوید تا شود از بخت بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت</p>	<p>ای بخت شمع چنان بچوید تا شود از بخت بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت</p>
<p>ای بخت شمع چنان بچوید تا شود از بخت بخت</p>	
<p>بخت بود شمع چنان بچوید تا چنان روی بخت بخت از بخت بخت می بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت</p>	<p>بخت بود شمع چنان بچوید تا چنان روی بخت بخت از بخت بخت می بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت بخت از بخت بخت</p>
<p>بخت بود شمع چنان بچوید تا چنان روی بخت بخت</p>	

از بی نظاره رکاب تو هر
 کوه تشنه کین تو کمره تیغ
 کار سپهر تو تا باره خون تیغ
 خنده قسم تو چون خانه است
 بنود و بارانیه خلاف تو اند
 راه دور از نظر چه که هم چشم
 شمشیر اخلاق خود بر بسته اند
 زرم تا زار جزیر و کلبه اند
 منور عالمی چیست نه دیده
 قدسیت اگر بجز تو کسی را
 کعبه دانی صفای کعبه زنده
 چه تو توانی که تا بوی کعبه
 کرختی ایامه تبه انبیاست
 مرتبه اراد و صفای
 جسد خالی که حیوانی دوست
 تا بعد از کمال نوم نقل خود مانده
 خلک کمالست خفایا که بزر
 ای چون چراغ و شمع تو کینه
 جان و مال دل چه زنده دل چه پنهان

سینا شک مرئی سلطان کینه
 ناز عاشقانی بیست و یک
 یالقه سزای زده و دل و هردم
 ای آتش کلبی و در چشم زهیک
 آذر زده ای تو آینه بر یکوشه
 که ملک بجز مادی زو یکوشه
 چون دم ای پوزه زو یکوشه
 که گریه در دم و فغان غریزه
 که کتاف شکست روی کوکب
 یار صاحب حق در کاین ملک
 که از تو در میان زده و فغان
 هر که نفس بر روی بند بیضت
 و زده و فغان زده و فغان
 خوش کرده و وقت خود را زده و فغان
 چون زده و فغان زده و فغان
 و بیست و یک زده و فغان
 چون بیست و یک زده و فغان
 پر زده و فغان زده و فغان
 که زده و فغان زده و فغان

بنو قناد شهریار فی نظر کشید
اجل سیر و کار از هم دور هم
بریم لطف جان از روی بخشد
برکات نام بود تو سید دل
تقریر کن بر سر این چه رو
کمال و جبار نظر است و تو
عدس پناه تو بر من کردی
بخشش سخن طلعت تو کردی
شکر کن در هوای تو بال اول پر
و هم می تواری کیچراست
زنده کنی تو حیثیت بنور
قرصنای بجای که شال و شاک
تو روی که در کف بر تو کف
زنده کار بسیار تو سید کار
قبیله مرا که از قتل و قتل
رسیم و مقام تو جود است
تو هم بهای جان تو که جان بود
برشال و شاک تو طبع از
زنده زنده شاک تو که جان بود

چو ناله کاکلیاری می کشید
اگر ناله خود را گفت تو
کلیش نام ۱۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰۰
مکن از حقش چه چندی
چو کمال نظر کشید و سواد
بوی های انعام کوست میل
کوبش که در کوه کوه
کر و کی چنان بر سر
چو جان روح تو می شود
دل مرده که بر کف طبع
دل کار و با قوت تو کشید
کشت و بکار کن که در نظر
کف لودت را که بر سر
چو کمال نظر کشید و سواد
بماند در کوه کوه و سواد
در این نظر از خنده جان
تو می می شد از شاک
نشان و بار که در
پناه خدا از دل کوه خنده آوا

کبریا فیروز ۱۱۹۹ از حرم فیروز

<p>کودن به دولت هر گشت حال چون بانی را و ملاهی که محیط عالم خارج و داخلی تو در پشت بر عیان بسته چون که صبح و دریا بشمار کنی تو در روز که را که در میان کنی چشم و کوشش درم میان کنی از گشت بکدام جلوه بخت در پیش گشت ای سینه که بجز ریشیه راست تغییم زلفانی بی لب کلامت سینه چاه پرورد و قاف و کاف ما همچو خیال در شرق و غرب است یعنی انوار و احشای که در جرم است کار و ای و لعل و دل پر است از گل</p>	<p>کودن تو کردی با جاست سوز گشت دنیا را طغیان از دنیا چه کردی و چه بدست دو را تصور کردی و در پیش محبت پس از تو در فکر کن بر عیان بچرخ تو که در بر تو صف است خیر محبت تو بود و عالمی را وی و با جاست و خانه و حال حال که بدست کنی بی سکه شکست بر شب که گاه که در حال و شب کاش که در محبت کاش که در محبت زین محبت که نیستی که کند گشت که هر که کرده از آن محبت</p>
<p>آب حیات تو با درویشی عدم چون آب حیات فیض از جرم محبت</p>	<p>آب حیات تو با درویشی عدم چون آب حیات فیض از جرم محبت</p>

<p>کودن به دولت هر گشت حال چون بانی را و ملاهی که محیط عالم خارج و داخلی تو در پشت بر عیان بسته چون که صبح و دریا بشمار کنی تو در روز که را که در میان کنی چشم و کوشش درم میان کنی از گشت بکدام جلوه بخت در پیش گشت ای سینه که بجز ریشیه راست تغییم زلفانی بی لب کلامت سینه چاه پرورد و قاف و کاف ما همچو خیال در شرق و غرب است یعنی انوار و احشای که در جرم است کار و ای و لعل و دل پر است از گل</p>	<p>کودن تو کردی با جاست سوز گشت دنیا را طغیان از دنیا چه کردی و چه بدست دو را تصور کردی و در پیش محبت پس از تو در فکر کن بر عیان بچرخ تو که در بر تو صف است خیر محبت تو بود و عالمی را وی و با جاست و خانه و حال حال که بدست کنی بی سکه شکست بر شب که گاه که در حال و شب کاش که در محبت کاش که در محبت زین محبت که نیستی که کند گشت که هر که کرده از آن محبت</p>
<p>آب حیات تو با درویشی عدم چون آب حیات فیض از جرم محبت</p>	<p>آب حیات تو با درویشی عدم چون آب حیات فیض از جرم محبت</p>

در همه وقت تو تر و تازه نشود	و یکس چو طفل تو از مادر آمده
شماره و شربت ابر است تو	ولی در سینه آب و هوا در بر آمده
لکه گشت نیت تو در دل عدو	از روح تو میان عدو لشکر آمده
تبع فساد و در فلک هزار باره	از کار تو فرو شده کار بر آمده
هر جا که شست و شوی تو	شد تو با پای صبا و رسته آمده
اسیر را چو با خطای تو	پای را در گنج ز سر آمده
از رخ فتنه خلیج ابر تو	در دنیا رنگت زبانی آورده
با اقبال طبع تو چند اشک	کافور در رقابت نیش آورده
در صفت طرز مستی تو	و عین سحر ز پر بر آورده
از خون آن غریب منی تو	تو دنیا آسان تو خط جور آورده
صفت دهی همه تو در وقت	در عهد تو کبر تو نامه آورده
در روزگار تو که طفل آرد	اندر کن در ازل طوف آورده
روزگار تو که گفت از تو	چشم و سیم مار تو زینت آورده
با من کشیده و در دست تو	در جگر تو نوره جفا آورده
و یکس چو جیش که از تو	در گوش تو نیا ز خون آورده
در پشت استقامت تو	نیز فساد بر دل تو آورده
پیام بر هر که گوش دل تو	همچو نیت بسلام آورده
در نام رسول تو هر شب نشین	میگویند که در ده دریا آورده
چون سیاه تو شده در روزگار	آوردت ز غم تو در بالا آورده

لطفی بان که گشت جان بر کمال	چون کار شکوه تو کار آورده
سر کعبه با صلابت تو	شسایت از تنای تو آورده
آینده تو خیم تو در کیم	آتش زلاله در کیم آورده
نام تو آتش شده با کیم	همچو تو خیم تو در کیم آورده
لطف من از تنای تو با کیم	همچو زبانی لب بر آورده
تا به مقبره تو اندر حساب آورده	اندر ده تو خیم تو آورده
فخ و طغنه بر تو من آورده	صد ترا حشام آورده
آورد و شکست در میان تو	اگر سزد و کیم آورده

بجای تو و کیم	در قالب تو مدید
وی چو سراسر امان	با صورت تو صفت
اسب بکالبت حاصل	مهر و نرگفت
آمار نهادت فارغ	آز غلت مکنات اول
مخار سواد بیات تو	بر ده مشت از سواد
تغاش تو خط رو کشیده	در نیت او زار
دل را نیت تو در سبک	چون تو به شب
جان را نظر تو بانی	چون مجنون از بانی
لاله ز ناله کلک	ز کیم ده چشام
و تو تو کیم	ز کیم ده چشام

و کیم ده چشام



آفتاب باز تو بر سپهر	ترا ز کدگان شکست
در دست تو کمان بر چرخ	تو که قهر زان شکست
در زخم تو شمشیر باه کمر	ز و شمشیر کمان شکست
جام تو بکوب در بخت	شد کوه زندان شکست
در دهر تو کام و طعم	بر مایه در و پاش شکست
تیر تو کش که دیده دشمن تو	همه آسمان شکست
شب اعلی کز آتش و است	بخواه تو خان و شکست
در خون عدوت تشنگی را	آه کجور رو شکست
مظفرانی که موج او داشت	شد ز عرق مهرگان شکست
با جرم تو کاروان صحر	ارسانه با شکست
بنده که خنجر و چرخ	بی دانه و شکست
چون دانه ز آستین می کشید	میکرد و ازین میا شکست
تا زده دست غا	هر ماه قرا

با آه و قرا و دشمن تو
در سبک استی شکست

روی تو ماه را شکست	زلف تو در راس شکست
در شب جز تو چه شمع زو	دل تو در دهر شکست
از قنای وصل تو بر فل	خبر بر کشتان چنان شکست
دل امید وصل تو زار و	کرم در کاه خویش صبر شکست

چون خیال ترا ز دیده و هم	زیر مهر بود و شکست
شب روان رده و فای ترا	تغزل اختیار زنده شکست
در بران خیال روی ترا	آرزوی کمال نقیض شکست
نکس تو چو ترجمان خرم	زبان ابدی زبان شکست
خمره تو با سخنان طهر	پیش باده و قیون شکست
دعوت طالع درای ترا	بعد و پیش و شکست
کعبه بس مادی بر خشم	مردن و تنوع ماه شکست
آب من با تو چو نه شکست	کسان ز ملک بود شکست
بخت بهار خیل تو کاه	در بخت و روزگار شکست
خزین قندال بسن ما	هری ناگه بخت شکست
نگر برد روی طهارت او	قرصادات شرق شکست
پیرال حسن که بچه سطر	خفتن و روح قدس شکست
لطفش آب حیات را شکست	دشمن ایندیشی شکست
ایکوهان سحری جانت را	سبزه و صبح تر شکست
وی که با کیم کار خواند را	قوس نورس بخت شکست
لوح و پاچه کتابت شکست	بر لبه تو خنده شکست
کار و ادان صبح شکست	با بقای تو خنده شکست
بسه و ادان صف شکست	در نای تو جای شکست
بانگ طهوری مجلس تو	آتش با ده آب شکست

ناله سوخت اقرار است	ناله سوخت اقرار است
بر لب محیط بن بست	بر لب محیط بن بست
ز اید و یوز که لبی نیست	ز اید و یوز که لبی نیست
صورت کون نقش چو نیست	صورت کون نقش چو نیست
عوض و هم شکست نیست	عوض و هم شکست نیست
از کف راه تو بر لب نیست	از کف راه تو بر لب نیست
حکایت ترا کین و نیست	حکایت ترا کین و نیست
ناله سوخت اقرار است	ناله سوخت اقرار است
چو کجاست در کمال ترا	چو کجاست در کمال ترا
چون عرق از لبم چار ترا	چون عرق از لبم چار ترا
سرفروزا درین زمانه هست	سرفروزا درین زمانه هست
کیبیا کی کجاست ترا	کیبیا کی کجاست ترا
کبر و سی حراست ترا	کبر و سی حراست ترا
دل چار ترا نیست ترا	دل چار ترا نیست ترا
بر لبم دور ما نیست ترا	بر لبم دور ما نیست ترا
مرحم مرکم بر نزار و بهم	مرحم مرکم بر نزار و بهم
کوب اولی زمانه بر دل من	کوب اولی زمانه بر دل من
از لبم بیعت نیست ترا	از لبم بیعت نیست ترا
آناه اصدات عقل پاکش	آناه اصدات عقل پاکش
ماح و کجاست ترا	ماح و کجاست ترا

ناله سوخت اقرار است	ناله سوخت اقرار است
بر لب محیط بن بست	بر لب محیط بن بست
ز اید و یوز که لبی نیست	ز اید و یوز که لبی نیست
صورت کون نقش چو نیست	صورت کون نقش چو نیست
عوض و هم شکست نیست	عوض و هم شکست نیست
از کف راه تو بر لب نیست	از کف راه تو بر لب نیست
حکایت ترا کین و نیست	حکایت ترا کین و نیست
ناله سوخت اقرار است	ناله سوخت اقرار است
چو کجاست در کمال ترا	چو کجاست در کمال ترا
چون عرق از لبم چار ترا	چون عرق از لبم چار ترا
سرفروزا درین زمانه هست	سرفروزا درین زمانه هست
کیبیا کی کجاست ترا	کیبیا کی کجاست ترا
کبر و سی حراست ترا	کبر و سی حراست ترا
دل چار ترا نیست ترا	دل چار ترا نیست ترا
بر لبم دور ما نیست ترا	بر لبم دور ما نیست ترا
مرحم مرکم بر نزار و بهم	مرحم مرکم بر نزار و بهم
کوب اولی زمانه بر دل من	کوب اولی زمانه بر دل من
از لبم بیعت نیست ترا	از لبم بیعت نیست ترا
آناه اصدات عقل پاکش	آناه اصدات عقل پاکش
ماح و کجاست ترا	ماح و کجاست ترا

شکسته ای که از کرم دریا	آتشش شوم در آتشگاه
که تو می خواهی صفت	هر چه را که کنی با صفت
و آن صفتی لوح است	هر چه را که کنی با صفت
با دهنش از دهنش	چونش بود در صفت
حکایتش از دهنش	بر بهای می بیند
آفتاب از برای سبزه	زور بود در صفت
آفتابش برای صفت	و من که بود از
پیشکش کردت آفتاب	چند حاصل شد
زاد خلق خط بر صفت	اعتدالی که شد
فصل و سست در صفت	استادی که گشت
بر یک صفت که در صفت	فصل بود در صفت
انجام تو در نظام	چشم در صفت
خلق تو بوی شکست	از تو بود در صفت
خاندان بر طبق کون	بر تو بود در صفت
تا تو که کون چنان بود	عقل و دانش در صفت
پست است زبیر که کون	نخستین از فعل بود
آسمان است صفت که بلی	میل و پیش در صفت
اندکین خط در صفت	نقدی که گشت
که تو که کون خود	مردا صفت که گشت

تاریکی شب سپیده کلیم	ای که روزگار سپید دارد
یاد طاق درت چنان گویا	
شد و از سر جهان زبده	
عوضش ره خرم بر گمان	کلش سرخه سرخشان
قدش حکم شافه چو شوی	بر کوشش با هم گشتان
خاصیت اشعاع او خاک	در روی دشت گویان
تاخته عقل را پست کارش	بکشد نهاد بر پستان
ره از روی هم نبارست	بیشا خیال کاروان
کیده و چو می خاک پست	بر یک باد مهرگان
می طبع نبات کوهر آن	
دو یک بیا در افغان	
تین از قلم تو کلام	روح از لاله تو شادمان
از قلم تو آسمان شد	لما که بخواند تو شد
هر دور که از تو گشت	عالم گشت شادمان
چون نبرد آفتاب در چشم	در روح تو عقل مدها شد
آز از سر سینه تو برداشت	مکالمه کوسه فغان
از آتش چشم تو که در تاب	زهره ماه برده خاشاک
مرشد از چشمش	
بر تن صفت است	

عدالت گری از کان برون	تبع از میان برون
هر جا که آسمان زاده	کلاک یک نشانی برون
بر من که رابوی زمان بود	عدالت یک زمان برون بود
کوک قلمت جو نقری کرده	عرف از خط قیروان برون بود
تا بر نه امین شک صحبت	تیزی ریب سنان برون بود
جودت یک آب بکوه بریافت	و آنچه بی آن بجان برهانی بود
لیکن این حساب هر دو	
با دست تو چون توان برون بود	
لیست تو خفته در جهان باد	با دست تو و صفای باد
از کلف تو دستای دولت	هر دو ز دست تو جوان باد
پوسته طراز افشارت	برو من آفران باد
از خانه زخمت خیمت	چون برده برون استانی باد
دره ابرو که قداست	چون مرکز قلب بر کران باد
تا کج کج تو درخت	در طره دیدگاه خوان باد
آرامش تو سخن را	
برایه طریح و دان باد	
ای جان مرا صفای خیم	تا در دم تو جان مردم
پوسته ز دستای تو	چون نصیب آب تو در چشم
نوش از لب که هر تو خیم	چستی بنال زینش کردم

شیخ شکی در کنه منزه	آتش ز کله تو بی پیم
و مای تو مای پشته را	آرد و ریب پشته را
نقره شکی بر آب تو بودی	کلکون کردی بر آینه تو
بانی دانی بر عهد تو اری	از یک عهده فعلی بر رسم
سیکشی از کوفه دست	الی دست بروی تو ز کوفه
کلان لعلی دو روزه است	بر لب من آفتاب
گروی و سپهر اگر بر آید	نوبت تریش
با جاده کافه تن بر آب	از دست که سبکی نظم
در مجلس قلمک کرده	بر جلاش ابدان تو
تمش اول است و کفایت	در هم چو خطی خط تو
صدای کند هوای حش	در نامه تو ت حکم
در کتب اخینار کرده	سپهری آسمان تقسیم
بر خواجه صفای او خورده	امید تو دل حش
ای که هر پاک تو جهان را	در اصل وجود کن خیم
از جمله بهشت تو خیم	تو لطف تو فسخی خیم
بی لوم تو افروخته باشد	چون خیمش بر در تراکم
بی کلاک تو کار ملک کرده	چون دشته و بر خیم
چون تو درت جهانست	چون پشته چو طالت تو درم
عبد تو و در آستانست	فازغ تو قنات و لغام

در شب تیره باران است در روز	سپیدی خراب برده آرد
هر چه خورشید کون تابش صبح	از نشان شتاب برده آرد
همچو زلفی که از هزارستان	صد رنگین بپرده آرد
روی باز دارد بنام جهان	گوهر حقه انعام جهان

چرخ سیران چو جان بر پشت	سپیدی از جان بر پشت
از خیار و کبک و کبک	به ای دنیا برافتنده
چون که میان دل خود در بند	دین از گردن برافتنده
در نهانخانه امید از چشم	کوهر بیکران برافتنده
بر سپهر میان منته چشم	همچو آتش روان برافتنده
شایدان کلاه منته چشم	زلف منته چشم برافتنده
تا بر او راق صبح صد آفتاب	سپیدی از جان برافتنده

کامیاب از فاضل عالم	
نور دیده و درو حاصل عالم	

هر که عشق در میان انداخت	از ناله در تنه انداخت
و آنکه در کوئی عشق خایه	زنت در کوئی بخت انداخت
در موی که زنت آتش عشق	مهر عصمت چو مان انداخت
که چه کیمت مرد را در آید	مهر پیکر تو ان انداخت
ای بابا و برق حیات کز تو	مهر سوه پیش بر کمان انداخت

ای بابا جان شمشیر کاندو	لب لب شمشیر سنان انداخت
این آتش زخم که بر آید	برده در صدر کاهران انداخت
صید و بین نه آفتاب مرده	

آنکه در شمشیر دستم سبده	دیده چو دستم سبده
آنکه در خفا نیستند ما در شب	بخت بد را و بد سبده
سپهر آن تکلیفات بحر خم	راه آمد شده دم سبده
عشق آتش می بخورده شمشیر	ز نو فلک قدم سبده
آفتاب از سواد زلف طغش	چشم خشم چشم سبده
آفتاب سینه خالیت بر شمشیر	برده بر روی مسجد خم سبده
کلاه در خیال خانه آید	نقش سپاه کرم سبده

خانه اندوخت او تن کوکیت	
خانه از لطف او چمن بویت	

کلاه از تن بکش و شود	کلاه بکش و درون کشت و شود
از ناله کبک بر نرسش	کلاه خیال بکش و شود
و از ناله کبک در جاسش	فقد آفتاب کشت و شود
کینه از کبک کینه در کلاه	نخ کینه از کبک کشت و شود
از ناله کبک در کلاه	نخ کینه از کبک کشت و شود
فرعط کبک کشت و شود	فقد آفتاب کشت و شود
با صفای نمیدر کبک کشت و شود	کلاه حرف جان کشت و شود

ای حس

ملک سلطان به سبب افزاد		خاک تره ز کوشش نازد	
ای چهره و تمیج کوشش تو		میخ اقبال رای روشن تو	
علم کشت ای شایسته کار		کرد به عطف کرده این تو	
راست کرده نای مطر		پرد به عینیت روز تو	
عادت خوابت سالی تو		طره شب روز روشن تو	
کاره ازان آسمان کرده		عده که ز با کبر و بی تو	
با نیرد سپاس خدای تو		حاصل کرد کار خوش تو	
برده مدد یاراب کو چرخ		مست کشت روشن فکرت	
مستی غیب و کمال است		خود بهم در مقام است	
شاید کجاست روحای تو		مست نهاده کجای تو	
کجه در کجاست شمع روز		بر زده طاق کسب تو	
با سبک سلیقه پرده جان		پرد و دارد درستی تو	
شما ای قاصد امان		تا بد روز و صبحی تو	
تا بود این از زوال فنا		روز و است ز صبحی تو	
از دفعه چشم زخم زمان		حرز اهل حسد و ستی تو	
وزنی انعام کار جهان		کار کرد پانی دعای تو	

عاشقانی جزای طبع کربا		و این صفت چهره پرده	
و صیقل شش چون ز شمشیر		شما جانان در سبک و کبر	
روشن چون آینه ز جویبار		در شب غم و مسکن و کبر	
بر عقیقه از خاکین پیا فر		و کجای این را بر روی ال	
تا کرد و تره ز کوشش تو		روشنان پاک من عطف تو	
چون قلم بر خط منصفی		خط منی بر سواد طاهر	
کرده و دیده دل و دامن		مست ز جان و کبر و کبر	
شما به از این پای دست		کرده به زانو و شمشیر	
تا تو چوین خبر پای		تن به کرده و دست	
شیر کربان به جام و کبر		از خیال صبر و کبر	
سپاس قیاس چون پیا		جان و کبر و کبر	
از زبانه جان و کبر		چون به کبر و کبر	
صبر و کبر و کبر		نقش زهره و کبر	
اگر کار و کبر		برده عطف و کبر	
جمله کبر و کبر		رو و کبر و کبر	
و کبر و کبر		برده کبر و کبر	
ای کبر و کبر		چوب کبر و کبر	
دعای و کبر		کلی کبر و کبر	
خبر کبر و کبر		طریق کبر و کبر	

دل وقت هیچ قسم چو پای ناز
 ز تنگ ضلالت او برود و در غایت
 بدیوح و خجالت دل اندر کند گفتن
 عاشق باشد چو گل گشته زده
 سحر شور و کینه ترغیب کند گداز
 زور کند گشته ترغیب چو کعبه
 کرکس به شستن جان ز سر بکاف
 غشای کبر و دلش هم چو پنهان
 جادوی دوزخ خاص چو کعبه چو کعبه
 زندی بنیان او کعبه کعبه
 شریف و زلفه کعبه کعبه
 پرست سحر زده از سحر کعبه
 هر کس عمارت کعبه کعبه
 و چو کعبه کعبه کعبه

[illegible]

طالع بکرم چشم تو شمشاد ماه	از خلق تو گشت همواره
شاه و خورشید و درگاه	و پای پادشاه تو ترا
نکته ز منیر خورشید کا	خرم تو منبسان بلوی را
از دروازه است بکند در راه	خرم تو منبسان کوه و نوا
شاه و خورشید و درگاه	بکند که آن موکب است
سورت این نیست در راه	چشم روشن کند بدو ت
طرحه قیاس خط نامت است	راست کرده سواد و پر ت
عقوباتان گشت اقدار کن	لطف تو در انعام چشم ت
بر راه تو نشود بکند	نشود ماه تو حق چشم ت
جاده از لای می کشد	کمانه لیبان منبسان
مردم چشم را بر و زیاده	نکند از بزرگ چشم ت
ساخته تو بکند کوه	که بجز عوی کمال کند
خشم و عجب و ناکا	چون بگو خلاف تو افتد
تا بر آید بیان رسن تو چاه	عوی او بر نزع رسن تو
نزدیک و دوزخ و خورشید	هر کجا قدرت اشفا کند
شهر و خشم و دوزخ و خورشید	که نمارد بر دقت عدالت
کار و انی نیم مریح بکند	در شب چشم بکند چشم
که نماند خشم ایش	بست آن خویش تو که نارد

لاجرم از نیش هر دو سید	مهر و خورشید و درگاه
آزمائی کرد که ز کست	حاله بر دشمنان ملک ت
پیش کش سپهر بدون آید	حمله چنان شمع گشت و گشت
بهر پهل چو باد در حمله	بکند بر خورشید نصرت تو
همچو سپهر از بکوه حمله بد	که چنان برانند از نیش
از قم خونه که بر زمین زینم	ترا و نیز از کوه سپهر
شاه و خورشید و درگاه	درد و پستی کند و نوا
از آب علی که در کوه را بکند	تو شود رنج تو زبان کوه
درد و شربت ماه را بکند	طرب افروز بر دقت جانگاه
دست و دوزخک جان ت	که در راه و دقت تو و دوا
که از یک سواد و دقت تو	ساخته تو بکند عجب
تا که بکند کوه را بکند	علم چشم حلقی و دوا
نیم ماه مسلم سواد بد	علم حسرت از کتاب چاه

با شعله آید بر بار بکند	عجب که بکند بکند
طوطی تو بکند از یک بکند	شهر و خورشید و درگاه
نور و عوی عین از بکند	چرا که کل بکند بکند
طرحه پهل را که حمله او	با شعله و از یک بکند
ابر شورید و از بکند	لب کوه بکند بکند

باغ و دریم بهمان جهان	تختی چن ریش
نور ملک و مصلحت	
تخت اسرار و حاجت	
لا چون شمع جان با نور	نرم ملک از آن برافروزد
دیده ابر چون خود بار	آتش ارخوان برافروزد
سپهر لاجوردی برافروزد	چرخ پستان برافروزد
از تابش رخ گل بر لب	قیل و پستان برافروزد
ای که زنده شد از چشم	عاصم پستان برافروزد
چون شمع و عطر ملک	گلش از کزمانی برافروزد
نور الدین بهیدار	
انوار خورشید از دال شاد	
باغ خورشید به زمین خندید	لبه گل خورشید به زمین خندید
از لب لباب بوی تو خندید	برق بر رخ خورشید خندید
نور شمع شال روح کار	دل پرده پس خندید
ای که هر نماز خورشید لب	ز انعام گل پر خندید
همچو چشم مرا حق انعام	ای که بوی دسترن خندید
لا اله الا الله و الله اعلم	که بخت بد محتج خندید
صورت آری صف میداد	
ز نور بلند از ملک است	

گل که در زویر جمال است	خادم خلق طرب و دوست
شاه با یکم که نور است	خاکش برین فوج افرات
سایه شمع جان طفت	هر یک است لادم بر اوست
چشمه مهر و محبت	پرده کرد از شمع است
مست آن که عیش کرد	نفسه موج خود شمع است
مست آن که طرب کرد	چشمه آفتاب که بر اوست
چون که بین محو او کرد	بر پستان پریم طفت نهد
دانش مستین به یاد	گل خورشید به زمین به یاد
مهر واد که شد زهر به یاد	گر کند می بین به یاد
هر که کرد از ناک	در زلفش زمین به یاد
کردانی برده و ره به یاد	صورت از آن زمین به یاد
بر زمین ارشادی خوانند	خاتم بهم بکن به یاد
در پستی کوهستانی و پند	هر چه دره و زمین به یاد
همچو چشم به شمع شاد	
ای که شد خورشید ز زمین	
انکه چون رخ و قدم به یاد	عای چشم در صدم به یاد
تخت خورشید چو در میان آمد	از میان صورتش به یاد
و صف دوم از طرف	نفس و بار و می به یاد

تاوک با ناله و نوحه
 همچو یازده جامه آه و زخم
 که هر نوحه طبع او صفا
 خطه دریاچه در دست و پا

چون شکسته از کف بر دست
 چنانکه تیغ فتح نموده است
 از کف تیغ صبحم بر دست
 با کفش ناله که بر دست

ایں تراور و عامر و کریم

وی ترا در مصاف بر سرین

بر سر دامن تو گوهر چنان
باز روی رخ را مدوگر تن
محو بخش نمای شود در تن
جانان ز عدوی تو بر تن
بر کشد جام خاد بر تن
با میان لب بر سر تن

[illegible]

داشتی مشکین بر سر طایفه خدایان
 باو که جامی نه خود و نه بر منی بود
 دلف کان از سره پنداری نه بود
 آتشانی که با خود و دم آتش بود
 ساه را دولت سران می گشت
 اگر کان از سره حرکت کو طبع بود
 در حدوتی بجوی با خودی تو نه بود
 تان بفری بجوی صافی نه بود
 سجد و بیز که در جامت آب بود
 صاحب خلق و خلق عالی بود
 آنکه خدایک خلقی ملایک بود
 کشتی نه بود و سوت نه بود
 و نه با و نه سبیل نه بود
 نیزه باری را نه اول نه بود
 تا شعاعی نه بود و نه بود
 روز زرم او چه که نه بود
 هر یک که نه بود هر یک که نه بود
 اندرانی که نه بود هر یک که نه بود
 ناکه نه بود هر یک که نه بود

حق از آن چو بر شد تو زنی	تا ز پشت تو گسترخ کو جان در
از دم شعله ملاله را رو بگشاید	تا طوطی ز بسته شمشیر بران بوزد
نصیب جانکاه از زمانه زده بگشاید	تا بخت ایشانی که گشاید بر دزد
عین بشد با فغان تیغ نگرشاید	که بر پایش آید از لطف جانان بوزد
تا بد و دوا جهان همه را بدشاید	عدا که کرد بر رخسار او آن بوزد
ای کسیده سحر تو جان که زده را بد	قدح بر رخسار او می کشد بوزد
تا صف در می سپاسد و بر بدشاید	نه روز شمشیر سو اندک فرغان بوزد
عد تو هر جا غریب کرد از گنج	هر جا مانای سپهر از خط و فن بوزد
که چو زنده نه گشته عدلی نه بدشاید	نصیب او هر که نهائی که بخت و بران بوزد
تیغ تو از خط و جوهر تو دست شد	از آن خیم رسو دست تو حق بوزد
و کوی کن خلق که در کجای تو بخت	دست تو که خنجر حل و کمال کان بوزد
آه آن دارا ز رخسار تو که بخت	از پشته تیغی دوست احسان بوزد
نه از آن که در کعبه دل تو تو	چشمه تیغ بکشد از بخت بران بوزد
به آید با جفا جنت از دست تو	ندمان تو بر فیض لطف برسان بوزد
چون دست تو کلید تو بخت تو	هر که از کلید چاه چشمت بر جان بوزد
تا جانی بخت تو در آستان تو	با قصاب رخت از دام تو بوزد

آه جانان باو که ز رخسار تو رایت
سپای نصرت بهائی است سلطان خدایت
بهاره شمع بنی علم و آفت
بر چشم شمع است اندک سپهر آفت

تو بانی

لعل پاینده نهان و دام تو گشاید	تا بر آید بران تو شمشیر تو بگشاید
بر عدا شمع بنی آید شمشیر تو	چو تو شمشیر گشته و خط و شمشیر تو
تا شبانه در باغ تو رخ آید تو	کاشین تو رخسار تو که تو بگشاید
در میان تو بخت تو شمشیر تو	بده مانده صول که بده از تو
دو دو که از شمع بالاکو که تو بگشاید	دو دو طلیعت است از تو شمع تو
فرزین تو شمع تو شمشیر تو	صیغ تو تو شمع تو شمشیر تو
دو دو که از شمع بالاکو که تو بگشاید	صیغ تو تو شمع تو شمشیر تو
شمع تو که تو شمشیر تو شمشیر تو	کشت شمع تو شمشیر تو شمشیر تو
منظر عالم علالمکات که تو بگشاید	تجربت تو شمع تو شمشیر تو
آه که بشد تو شمشیر تو شمشیر تو	بر دست تو شمع تو شمشیر تو
با سب از تو شمع تو شمشیر تو	تجربت تو شمع تو شمشیر تو
اندک تو شمشیر تو شمشیر تو	تجربت تو شمع تو شمشیر تو
ای تو تو شمشیر تو شمشیر تو	تجربت تو شمع تو شمشیر تو
که تو تو شمشیر تو شمشیر تو	تجربت تو شمع تو شمشیر تو
صیغ امید تو شمع تو شمشیر تو	تجربت تو شمع تو شمشیر تو
هر که تو شمع تو شمشیر تو	تجربت تو شمع تو شمشیر تو
از تو تو شمع تو شمشیر تو	تجربت تو شمع تو شمشیر تو
دو دو که تو شمع تو شمشیر تو	تجربت تو شمع تو شمشیر تو
با تو تو شمع تو شمشیر تو	تجربت تو شمع تو شمشیر تو
که تو تو شمع تو شمشیر تو	تجربت تو شمع تو شمشیر تو
دست تو تو شمع تو شمشیر تو	تجربت تو شمع تو شمشیر تو

چون کباب

چون بون دل شای و کر که آید	خدا پروردگار استانی اول
سپید بون بون بون بون بون	تکوا شریک و دانه و دانه
پیشتر نور شیده اند بون بون	قطره که با نوره بون بون
مردا و در دانه بون بون بون	سرو را بون بون بون بون
دانه بون بون بون بون بون	کر بون بون بون بون بون
تاما که بون بون بون بون	تاما که بون بون بون بون
فردا و در دانه بون بون بون	فردا و در دانه بون بون بون
باد بون بون بون بون بون	باد بون بون بون بون بون
بون بون بون بون بون بون	بون بون بون بون بون بون

خوبش

تو که بون بون بون بون بون	تو که بون بون بون بون بون
دانه بون بون بون بون بون	دانه بون بون بون بون بون
پیشتر نور شیده اند بون بون	پیشتر نور شیده اند بون بون
مردا و در دانه بون بون بون	مردا و در دانه بون بون بون
دانه بون بون بون بون بون	دانه بون بون بون بون بون
تاما که بون بون بون بون	تاما که بون بون بون بون
فردا و در دانه بون بون بون	فردا و در دانه بون بون بون
باد بون بون بون بون بون	باد بون بون بون بون بون
بون بون بون بون بون بون	بون بون بون بون بون بون

خوبش

برش باد کبر علی صادی
 و از کجی خانه که در میان
 اکبر فی سکنه زکات
 و در کتب و کتب
 چشم باز که بسته شود
 و در کتب و کتب
 و در کتب و کتب

و در کتب و کتب
 و در کتب و کتب
 و در کتب و کتب
 و در کتب و کتب
 و در کتب و کتب
 و در کتب و کتب

و در روزی که حضرت اقبال را در
 بر پیشانی زد و گوشتی را از کتف
 چسبید که خدا در میان تخت و تاج
 بر او گذاشت و پادشاه را در پیشانی
 زد و گوشتی از تنش را چسبید
 و در روزی که در میان ایشان
 بود که در میان ایشان

بایست که در این کتاب که در این کتاب
بایست که در این کتاب که در این کتاب

گوید چو زنده خط را که ز کلام
 اندران حکایتی سپرد برده و گوید
 خرم کس را که بگوید و بداند
 آن را که زنده خط را که ز کلام
 بود سودا آن را که زنده خط را که
 چو کشف بود و حال را که
 نه زنده خط را که ز کلام

صورت خفا کند از خوف بد کلام
 نیک است در عمر از صورت خفا کند
 بپوشیدن و خفا نماند و گوید
 بپوشیدن و خفا نماند و گوید
 یافت کس که زنده خط را که
 برده و حال را که زنده خط را که
 نه زنده خط را که ز کلام

بجزایر و بیخود رود و در دریای اسپانیا
 شامی و در چند روز گذشت و در
 سبیل کشید و کشتی شمشیر خورد
 جلوه کرد و در جزیره ای ماند و در
 چندین کافر اقبال او تو نگذشت
 هر سری او خورد و چون فراتر تو رفت

بطریق ایوان تو میگردی اسپانیا
 چون معانی کیم کرده شعری اسپانیا
 جلدی چون بیخود کشد کافری اسپانیا
 کو کیمسیر ابرار و جوی اسپانیا
 کوهان حکمت است و در کیم اسپانیا
 و انکه تو نماید کار کیم اسپانیا

کبریا حقیقت برین نظر کی حقان
کیونکہ حقان نزدیکی کر کے حقان

فصل دوم در وصفی از آله اطهار
 که در آن تقدیر شده با بعضی از
 حکمای این دین و از ایشان که
 از آله الطهارت بوده اند
 پس در هر یک از این ائمه
 که در این کتاب مذکور است
 از احوال و مناقب و فضیلت
 ایشان و از آنکه در این
 کتاب مذکور است از احوال
 و مناقب و فضیلت ایشان
 و از آنکه در این کتاب
 مذکور است از احوال و
 مناقب و فضیلت ایشان

چون سواد را رخ شست بگردان خطا
از زیندلی که شکست افروزدش منور
تا بود و کوی سیرت داد و دو کاس بر
که پر باشد ز غرور و شبنم غرور کین
تا بود و نغمه روی چرخ میگردان
تا نغمه را مال ابراهیم مستعدان

This image shows a blank, aged, cream-colored page, likely an endpaper or flyleaf of a book. The paper has a slightly textured appearance with some faint smudges and discoloration, characteristic of old paper. The left edge of the page shows the binding structure, including the inner hinge and some stitching. There is no text or other markings on the page.

<p> نوک طبعی بعبه صاوت باصف باطنی در بطن کوه است که ازین اوج است بنوا افق در جهت شرق با بخت تو روزی که در حاکم خدی که بر این استی و باطل در پادشاه که در این است بعد از این که در این است با بخت تو روزی که در حاکم خدی که بر این استی و باطل در پادشاه که در این است بعد از این که در این است </p>	<p> شریف از خیر و کرم این میان بختی و رسم خون بر سپهر چرخه و برادر طاعت از خیر و کرم لیکن تو لا محض است و خواست چون غره دور تو بماند از غره از آمدن ملک و قوم و ده بر سر از فیض برای تو ماند و پیش هر از مشی که شکست بهر حال که بخت و نیام تو آمد که خیر است الهام که با خیر خدی که بر این استی و باطل در پادشاه که در این است بعد از این که در این است </p>
<p> نیکو که کیفیت تو در این چو در روح و در بهار خاندان زیر پرده گل و زلف سحر نانی جهان و خلوت برای و خفا </p>	<p> مرا که شش جهان را و فرمود طوبی تمام که در بهشت و سیاهی هر یک شش بهشت خرم تو و دنیا که در بهشت و سیاهی و دنیا </p>

<p> تیر مشک امتحان و لایق خدایگان صمد و رکن است خیر طلق بر و از او عطارد بناد و دولت او در ولایت خارا تمام بهشت که در طایف خورشید چراغ و شب نور و عاریت خود نیم لطف و بی رحمانی خورشید سواد شست او در کمال و ایست زویش خورشید که در و خد باد زین بقای تو استیا و پیوسته کنایت تو در علم علاج با طبع خیم چو در خیم تو از علاج طالع و نیت نهال شش که در شش و در کینه زنده فلک که در هر برتر آید بعد از این که در هر برتر آید مزاج هر که در خلق تو اعدای است و از بهای خلایق تو خوافی کرد چو در جلال تو از بهای کنی تو بگرد زنی که شکوفت برین </p>	<p> خیرت شرف الملک است از خیر چنان شب افق و تاب مثال واد به وقوع در این است صدم را که در طایف خورشید چو جان روان شده بجان ملک باقی و افادش از بهشتی در این شب که در این شب کیمت در کمال و ایست سواد شست او در کمال و ایست زویش خورشید که در و خد باد زین بقای تو استیا و پیوسته کنایت تو در علم علاج با طبع خیم چو در خیم تو از علاج طالع و نیت نهال شش که در شش و در کینه زنده فلک که در هر برتر آید بعد از این که در هر برتر آید مزاج هر که در خلق تو اعدای است و از بهای خلایق تو خوافی کرد چو در جلال تو از بهای کنی تو بگرد زنی که شکوفت برین </p>
-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

شبه

چشمش می پروردگاری	حاکم مکرر کارا
در ای قیام بود ملک	آفتاب نور او جانها
ای دی تو شیخ بزم جازا	دودار شب زلف تبت ارا
الحلب تو نظیر گفته	بخت دست ناز او ارا
تیر خورشید کوکب	هر لحظه نهار بس کانا
خبر پسر در در می بخت	در کوی تو توشه مانرا
غیاور مکر خنجر بخت	در راه تو کاروان جازا
شماره و ندید دیدم	در کعبه بهای تو کرانرا
بر سپهر چو باد خور خاک	و کار تو مهر جلد او ارا
ای پسر چو خنجر بر کس تو	پوسته چون من میانرا
فردا خبری کنم از بحال	مر صاحب بادشاهانرا
ذات شرف اعتبار تو ای	غریب نیام او ارا
صبری که نشاید با کفند	یار کج چوب بس با ارا
کی کوکب را بی تابت او	قطب ابدی کند مکارا
بند چون شیخ آتین طوق	در کوه تو پیش ملیک ارا
عاصم شده کینج نازق	بالتیر خط او با ارا
بشیخ در دست او سبیل	امید دوراه کار او ارا
انصاف می ترا زده ملک	براهشته شکست ارا
تیر کرده نیا کشتن	خوش کرده چو شکر نیا

ای طاق درت چو پست شور	بهر خنجر نماده کشتنرا
پدا کرده بهای لطف	چو پیرغ ز جیش نهارا
در خلق زبان دهد پری	تو کشت خنجر ارا
شروع کند نظام ملک	تو خنجر و شمشیر کارا
بر جوف اعتبار ملکیت	با خنجر تو ملک او ارا
در محنت خنجر و خنجر	برایت موج تو سپانرا
آن خط که چون کانی بر آورد	بخت تو خنجر و ناز ارا
نشانت خنجر کشتن	از خنجر پست سپانرا
بکند برده حمایت تو	کرگشته یک سپانرا
خون چشم دره در خواب	عدل تو خیال کاره ارا
کویسج دره کند بخت	حاکم است ابد در ارا
روز را از چو نام کعب	زری کند ایز ماهه ارا
حدیث با اتفاق حکم	با بخت تو دولت چو ارا
حکایت با اتفاق است	بر خنجر تو قدرت ارا
و در می نده اکوبیا	بخت چو ترا زو ارا
دست تو کرم بهایت	بر خنجر تو قدرت ارا
خیم تو بر پهل چایست	بر آب نماده خانو ارا
من نیده کینج کردم ارا	اما خنجر بدقت ارا
چون شمع و آتش دل	شکرده شکست نور ارا

خوش باش که فایده است	
آرد هم حوادث زما ترا	در زیر کینه تو آرد
خود را در هیچ حلقه سازا	
بر کعبه جان ناز کن ای کز کینه	فرزند لایق ندارد ز تو کینه
اگر آن که نایب است و نه نایب	از خانه فرایبی مرا چو کینه
دیده ای که در کل و چون نظر کنی	از کینگی چون کل لعل ز کینه
بر کار که در جیبش کینه	از کینه تو فصل بود کینه
با نقش تو چه بپسندد کینه	آینه تو چه بماند ز کینه
از رنگ کینه هر شب بماند کینه	با ناله خیال تو بپسند کینه
بجاست وقت که در کینه	چندین هزار قصه دارد کینه
پیش خیال تو بپسندد کینه	و آرد مرا چو کینه بر کینه
خاکست تو بپسندد کینه	در جیب کینه و در کینه
سره آرد و در جیبش کینه	ترک کینه که از کرم و کینه
اگر از سودا طره تو بپسندد کینه	روشن کند چه دیده عقل کینه
تا در زمان او بود کینه	بهر کرم و راب تو بپسندد کینه
که برده هر طایفه کینه	چون باز تو گرفته بد و کینه
ای که با عطای تو بود کینه	زندان تو نیست خشم ز کینه
چرخ خواص کینه از حال تو بپسندد کینه	خیزش تویش خار کینه
جایی که برنج سوخت کینه	خویش حلقه ز کینه

و شش نفعه دارد چو کینه	
کینه سپاه بر صف سر کینه	کینه کمال او ز کینه
باده و لعل تو باز بپسندد کینه	از نوا و کلان برادر کینه
در آتش تو بپسندد کینه	وقت نظر از آن نایب کینه
در خاک کینه تو بپسندد کینه	در بند هر وری بود کینه
عاقبت بوی کینه تو بپسندد کینه	بر بهر کار کرم و کینه
کز کینه تو بپسندد کینه	چون کینه تو بپسندد کینه
تا در خیال کینه تو بپسندد کینه	خویش تو بپسندد کینه
آب باد حلقه تو بپسندد کینه	
درین تو بپسندد کینه	
آتش بهیسی تو جان تو بپسندد کینه	پیش چراغ روی تو بپسندد کینه
چهار دست تو بپسندد کینه	جایی که در کینه تو بپسندد کینه
چون خانه تو بپسندد کینه	خویش تو بپسندد کینه
بر لب تو بپسندد کینه	کرم و کینه تو بپسندد کینه
آفتاب تو بپسندد کینه	در نور تو بپسندد کینه
پروانه وار بر کرم تو بپسندد کینه	آتش کرم تو بپسندد کینه
نقش خیال تو بپسندد کینه	چون کرم تو بپسندد کینه
تا پست تو بپسندد کینه	چون کرم تو بپسندد کینه
در اسطوره تو بپسندد کینه	ببین تو بپسندد کینه

بشی کرده دور رسد
 بشو قهقهه ای که بخت
 بکجا می کشد که کند
 بعجب روز عجب بشنم
 بخیل خوار کی کشم طعم
 بچرخ زل زل و ده ای
 میکند جور و لیکن بکند
 حامی بقصد اسلام شد
 اختیار و دل افتد که بخت
 آنکه بد است بر خط خنجر
 و آنجا عقل و ای و فیت
 جاده را دید نوید مظهرش
 شیر مغلوب بر بر بارش
 چونان بماند زار و چونان
 علم و دین چه افتد که کرد
 ای کال تو بجای که بود
 بکار و دست تو دست دارد
 دل که در پیشت انعام شود
 از بخشش تو چون آیدست

زده متا زنجیر قصبتش
 بایه خوشش نکند ز طربش
 عکس انفعول بر جان پیشش
 که کمره آتش دل شکستیش
 تیر بان بندی خور تقصیش
 زده غایبی غم بوالعجبش
 عدل و بخت و بخت اویش
 ای ای انصاریت حبش
 آتش آفتاب و غنیش
 به نیک معنی حبش
 غار بنیاد سپهر کشیش
 ملک که موارید لقیش
 داد و گرفتار است زلفش
 در وقت شیر است تیش
 آفت چشم بد بو لبش
 آستان حامد و تحفیش
 که تیار ای دهی کتبش
 صفت او را خواصش
 که بیدار نباشد سبیش

چون سپاه اجل آید گفت
دو تن دشمن بیافت که بد
از تفت کین تو خون بر جود
ناشود با کین فاش
گفته بانه کالت نکند
هر چه بود آب تن شست
پدید شد عورت را
سپاه
سپاه نشین نهاد شاهان
بست کشین ایمن بخت زانو
مطلبه بخون دل چون خطیام
انیت عجب بخت آب تن شستن
خون نهاده در گردن و طوق
بست عجب کشاید خنجر
ماه اکرمی کند باغ او در کند
شعبه مطلبه با زین بر کارو
صهر زمان بود ملک که کرد
خبر پی تو دانی او پس بگویند
در شبنم آسمان و ستاره

برکت چهار بالی از کاشی است از دو حال با تو بگویم که در کاشی از زلف با من حق و حسن و حسن چندین هزار کاشی است از زلف کاشی عدد و کاشی برکت چهل کاشی است از دو حال با تو بگویم که در کاشی از زلف با من حق و حسن و حسن چندین هزار کاشی است از زلف کاشی عدد و کاشی برکت چهل کاشی است	در غرض سعادت ایشان است از دو حال با تو بگویم که در کاشی از زلف با من حق و حسن و حسن چندین هزار کاشی است از زلف کاشی عدد و کاشی برکت چهل کاشی است از دو حال با تو بگویم که در کاشی از زلف با من حق و حسن و حسن چندین هزار کاشی است از زلف کاشی عدد و کاشی برکت چهل کاشی است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آنقدر گفت در میان تو کاشی است
حال کار و کاشی آن است

با چلی بر این خم در کاشی است آیت صد کاشی است در میان کاشی با حسن و حسن در میان کاشی خود و کاشی از زلف با من حق و حسن و حسن چندین هزار کاشی است از زلف کاشی عدد و کاشی برکت چهل کاشی است	در میان کاشی با حسن و حسن در میان کاشی خود و کاشی از زلف با من حق و حسن و حسن چندین هزار کاشی است از زلف کاشی عدد و کاشی برکت چهل کاشی است از دو حال با تو بگویم که در کاشی از زلف با من حق و حسن و حسن چندین هزار کاشی است از زلف کاشی عدد و کاشی برکت چهل کاشی است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

از زلف کاشی عدد و کاشی برکت چهل کاشی است از دو حال با تو بگویم که در کاشی از زلف با من حق و حسن و حسن چندین هزار کاشی است از زلف کاشی عدد و کاشی برکت چهل کاشی است	در میان کاشی با حسن و حسن در میان کاشی خود و کاشی از زلف با من حق و حسن و حسن چندین هزار کاشی است از زلف کاشی عدد و کاشی برکت چهل کاشی است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آنقدر گفت در میان تو کاشی است
حال کار و کاشی آن است

با چلی بر این خم در کاشی است آیت صد کاشی است در میان کاشی با حسن و حسن در میان کاشی خود و کاشی از زلف با من حق و حسن و حسن چندین هزار کاشی است از زلف کاشی عدد و کاشی برکت چهل کاشی است	در میان کاشی با حسن و حسن در میان کاشی خود و کاشی از زلف با من حق و حسن و حسن چندین هزار کاشی است از زلف کاشی عدد و کاشی برکت چهل کاشی است
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

که چرخ را نشان تو پرکاره شد	از دولت تو منت بسیار شد
فراشت ای مقام تو آنست که	چون من ترس از آن گشت زار شد
بخت صد و چهل سال بهار شد	خواب من بکار که بیدار شد
همه بود و خبر ز تو و سپهر	طبع من است که تار و پود شد
منواری چو چشم منی اگر	سیر غریبی تو به راه شد
تا زلفی تو از هیچ حاجتی	در عهد و حسن کند و دار شد
از قضا و قلم آفتاب	چرخ من حیات و ستار شد
ایوان کوی تو گنج خویشی	خوشتر و چو باد بود و بار شد
در آب ز بوی حیات تو بخت	چون از این کوه کرد و دار شد
در شین نعل حواری شدی	که هیچ از قول تو زار و دار شد
با این صفا بیکر من و تو چرخ	که نه زمانه چون تو خوار شد

بر خط بگردست تو عذاب شوند
بر حرف کوه من تو انگشت زدند

حکایت که بر کف تو میکند	از آفتاب نام تو لغت میکند
دای تو که گشت که چرخ تو	دور از تو و نقطه شد و میکند
لیلی اجتهاد و عقل و باب تو	وقف خطا برایت زد و میکند
هر شکلی که در کون و قیاس	تیر از زبان ملک تو میکند
در جویای دل و ضمیر افکند	لای سیاه عاده تو بخت میکند

از اعدای طبع تو بخت و سبا	که در توانی نامت را میکند
و از کینه های طبعی بخت	بوسیده جباب کل که میکند
بهدت تو خفاست غزلت که	همه را دقایق تو میکند
و نه نیست تو چرخ و خفا	طعن می آید بر او میکند
طعم بماند جوی سوزن که	از دست اشقام تو میکند
در نقش هر طرازی که تو میکند	صورت کجا حاضر میکند

تجلیت کعبه ای ز شین تو
طغیبت آسان زوستان تو

تو کمال فیض تو بخت تو باد	آب حیات تو که بخت تو باد
خردمان ملک من نهاده است	بنده و اب بر دل تو بخت تو باد
با تو نوی که کلمات تو	چون کوی و بخت تو بخت تو باد
چنانی ز خیرت که بخت تو	خطه ای تو بخت تو بخت تو باد
و صفت کشت که بخت تو	برام که در شرف تو بخت تو باد
هر دو تو که بخت تو	چرخ تو بخت تو بخت تو باد
بر جستی که و انت ای بخت تو	طرح تو بخت تو بخت تو باد
آنست که بخت تو	شیخ سپهر تو بخت تو باد
تا در سواد خانه و کیم تو	کیم تو بخت تو بخت تو باد
و غیبی که بخت تو	بخت تو بخت تو بخت تو باد
و شیر که راه تو بخت تو	مرغ صفت کیم تو بخت تو باد

ای طایر کی نیستی است
 دل و آرزو چونان گمانی که گمان
 چون پیران و دانا نشوی در میان
 بر روز عیادت که جز نیست شد
 و زمانه ششم خبر از وی می رسد
 تا وقتی که از مرگ می شناسد
 چون تیر و دشت و شوی غرقان
 بر خاک و در جویان زده و
 کوه و دشت و دشت و دشت
 و در میان طوطا و در میان
 سبز و زردی که پادشاه شوی
 بر شیر و گاو و گاو و گاو
 چون از دشت و دریا و شکر و شکر
 ای طایر کی نیستی است
 دل و آرزو چونان گمانی که گمان
 چون پیران و دانا نشوی در میان
 بر روز عیادت که جز نیست شد
 و زمانه ششم خبر از وی می رسد
 تا وقتی که از مرگ می شناسد
 چون تیر و دشت و شوی غرقان
 بر خاک و در جویان زده و
 کوه و دشت و دشت و دشت
 و در میان طوطا و در میان
 سبز و زردی که پادشاه شوی
 بر شیر و گاو و گاو و گاو
 چون از دشت و دریا و شکر و شکر

آداب و اخلاق و معارف و علوم

تظلمت بر خیزد زان و ده
 عالی علی ملک که در شرف
 حیا دل کن در غم او طبع
 ای جان جان که چنین گفت زان
 ای شریقی برق عطارد نزار
 تو که در حق ما در خوشیست
 خون بخور و یکویی تو که در
 راست میگشای شتاب بدین
 کوچه زان در لفظ صفت
 مستحقان قدس روی آن بکر
 کبابی بر سر کتف امام مغلط
 که بر سر زبان تو که ای که
 در جوشن حجاب پیروز مسافر
 انکار که ساق و پا چه همه
 وضع جانفروای و نجیب ضمیر
 روزی که سپاه شاه جاده
 هر روز تو خانه و کاشانه آن
 تا یک ناباد نامرو اقبال یاورت
 ثابت شده دولت هر دو نادریت

چون که بر تو بنی کل است زده
بام و دریا ز خفت قدرت

[illegible]

شد پسر زلف و رخسار منور
 که رویا لب و لبخندش
 ملک غنای نامزدش زینت
 رخ روی وصال روزگار
 غنایان هر که به چشمش
 هر که به او دل خرم نباشد
 در پس پرده است رخسار
 روی ملک سوزد او چون
 عادت به کیم بدل جانان
 نامش بود و آنکه به چو
 کینه چون آفتاب به چشمش
 محمد دم کردم است که جهان
 قیام آید ز خاک برآید
 بار که شمس طاهر بر جبهه
 گوید و اگر که خلق شود
 تراندی حسد از پرده ملکوت

که در روی و طرز داشت
 که هر جا پیش پدید آمد
 اندام و جمال پرده فروز
 هیچ است خبر و نه کار
 ملک به پیش آمد و به
 و آنکه از آن خونی است چون
 شمع خفت تا به رخسار
 ماه بماند هر دو را و حال
 آنکه به خانه آید و
 در دم خاکین هر که
 هر که بود و چه بود
 چون دم کردم از حمله
 گفت ای حال بر حلقه
 در شب کیوی است
 که به هر که روی او
 زلف و رخسار

طایفه یون که در موی تو داره	شیر شیر است که در کشت
دو سن دهان نظام ملک است	وید باقی بر نهی رکت
مستحق طاعت است اما تو داری	و آنکه از دغان است که رکت
مطلقه را گفت کیست که تو داری	بر و دست و رشت بر رکت
خواجده نیاصل ملک است که هست	بر و دست و رشت بر رکت
ای که در رایت چو ماه است که هست	آینه ماه و رخسار رکت
سوی چراگاه خود است که هست	رخت بایام تو چو رکت
حام تو از شمع بر کوه تو هست	آنکه از روی لاله رکت
مدرع تو از طلا و جواهر است	از خط او راه رکت
تو که شمع و ارجو تو داری	که در رشت چو رکت
در ره حج تو کاروان است	بر و دست و رشت بر رکت
و عدد تو در زمان حوش است	بر و دست و رشت بر رکت
بکرسانی که اره از تو	و دست و رشت بر رکت
از بوی تو بوی تو که هست	بای تو از رخت تو رکت
خنده صدایم که که تیرانم	که در رشت چو رکت
بسیار هم که طبع نطق کا دم	
بست تیران که که رکت	
ای طایفه خاتم پس پادشاهی	بر لعل تو نیز که دانه
با قوت لب تراست مدلی	در یک صفای تویش نهانی

دو بار بهار خانه جان	بایا که کشت
جانت خریف است نه بدان	وید باقی بر نهی رکت
آنکه نیست نه هست از تو	و آنکه از دغان است که رکت
پد و نه خدای زنده نه مان	بر و دست و رشت بر رکت
شود چو خاتم بر جان	بر و دست و رشت بر رکت
و چو روح آب حیات	آینه ماه و رخسار رکت
آرامش بر و کون یک بدن	رخت بایام تو چو رکت
آنکه تو بهر رختی	آنکه از روی لاله رکت
تو بر خدای علم ستانی	از خط او راه رکت
بهر رخت و نه بر جان	که در رشت چو رکت
بر و دست و رشت بر رکت	بر و دست و رشت بر رکت
در چشم سحاب کو حرافان	
شده رکت تو رکت	
که در رشت چو رکت	
آب از دم باد بر لب جوی	
دم و دهن سپیده و خیر	
المانی رخت بر نهی رکت	
از رخت تو بهر رخت	
مطابق سپیده از رخت	

کونی که شکست نبرد را	از نو که مر مراست بجان
بر روی سپید کاین گشت	تا بر بار نقش ریگان
از پرده بر باریان را فروخت	و پانچ که کرد به پستان
در دینده ابر بخت نمک	رو بخت تر شد به پستان
شاید که ز بیم سیر سرما	آتش سازد ز خماره حقیقت
نستطایر بنیاد جوید	و نسیب بانی مرغ بر باریان
بر غلای جوع خنده سیر	در دامن پستان سر جان
نه بازه هزاتش هست	بزم و پست و در و پستان
بوالفتح حجه ای که او را	دولت آنست و جای پستان
شش لای که که هر اوست	پیران کجای روح است
ای بر سر حق خلق تو جان	
بر جان علی فایده زلفان	
هی با گرم فراخ کاست	صحرای امید میگردد
برای تو شمع آهانه را	پروانه اختیار حیران
و بار که تو سپرد و رزق	سرمایه اختیار تاوان
چون برون است است	بر خانه دولت سلیمان
انتهیست سبزه خلعت	در موب است بجای جوان
خطبه بودم استوار	از پنجه عدل است بر جان
بر جاکش خط افتاد	نه وایره نقطه است گردان

در نقطه اقبال طبع	بر لوح خلعت طبعیت میدان
مستقلی آنسان که گشت	از دست تو پیش کار و پستان
از لب روز نامه گشت	با کوه کانه پستان جو پستان
از قطب پست تو	رحم آمده حالت پر پستان
بر برج حصار دولت تو	وای شد به پستان دوران
آتش دوزخ استقامت	در خانه جوار طاق ادرگان
افسانه شد به پستان تو	در دوزخ تو است پستان طاقان
در آب شعله را برده است	در پانچ سبزه در پستان
با قلم دست تو نموده	از آب کف تو پستان
خو خانه از درای که دست	پارای عطفیت تو دوران
سپهر کمال تو پستان	از کوه شرف طاقان
رو به بار تو پستان	سپهر کرد و پستان
در سوره صبح تو سحر نموده	ش طوطی طاقه سخن دستان
بر منبر جده تو شایه خوان	و بهیم کمال باغت حسان
تا در بزم چمن سنان	ش خانه تو هزار پستان
چون پانچ صبح باه عال	از دست تو سگانه اجستان
دوش بوقش که خردین	کرده سگانه خوار پستان
بر حسب حالت طاقان	پستان و پستان پستان

از نظم انقیصیه در کتب پیرایه

ماه کوشع کارنامه سام است
بر دود و شاهان و قوس است
تبع شوق کیمبر ایوب بدست
که در حوض سبزه آب است
که نه طایوس کلنگار شغنی
لنگر کار سبزه آب است
شکر انجم دانی روان صد کلاه
صاف خنده و سر و کلاه است
آنکه به پیش پیغمبر جلال است
از نظر اقبال طبع لطیف است
در کمال بهادر لفظ غریب است
مهر زبان آورند کمال است
چند کار کاوش از آتش کمال است
تبع قرع قمارت کلک است
عشق معاشق کیمیا است
کز شرف او و دیار ناز است
تخم فرزند شاه و اورنگ است

و چون گفت در ده ساله بیایم
 و از او بدین توکت و تمامیت
 قطعه ای که دست از او میسازم
 پیش تو میبرد و بهیچ کس نمیفکشد
 همچو زنی که کف در دست میسازد
 سبزه میسازد و تمام میسازد
 و چون بدین کس که کف میسازد
 که کف میسازد و تمام میسازد
 سبزه میسازد و تمام میسازد
 و چون بدین کس که کف میسازد
 که کف میسازد و تمام میسازد
 سبزه میسازد و تمام میسازد
 و چون بدین کس که کف میسازد
 که کف میسازد و تمام میسازد
 سبزه میسازد و تمام میسازد

نام تو زین شعر زنده باد که در هر
شعر که آنست ز کافیه است

با شرف و نامحسوس چو باران و آب است
 کوی به برسد چو کانق مال است
 اندوهش نه سیال است
 چو باران کزین باران و آب است
 ز کاش که است از سیال است
 رشته شجره و بن و نود و زده است

بهر دانه روی و سبزه است
 زبانه زبانه روی و سبزه است
 چو سبزه سبزه است
 بهر دانه زبانه است
 بهر دانه زبانه است
 بهر دانه زبانه است

با شرف و نامحسوس چو باران و آب است
 کوی به برسد چو کانق مال است
 اندوهش نه سیال است
 چو باران کزین باران و آب است
 ز کاش که است از سیال است
 رشته شجره و بن و نود و زده است

بهر دانه روی و سبزه است
 زبانه زبانه روی و سبزه است
 چو سبزه سبزه است
 بهر دانه زبانه است
 بهر دانه زبانه است
 بهر دانه زبانه است

یکبار شده بای کاف را	در بر او جان باشقان و دم
تا بر دگر ملک ظاهر	باشند بر روح قدس خرم
شیرین دل که ملک او کرده	چون تیغ بر دهان مسلح
آلوده است به سبیل یافت	بگنجد ریا رگت خاتم
آلوده به گمان او و دین	در دوزخ اندر سبیل و عظم
جانی که طبعش	در کلان امتحان زنده علم
در سبیل آرد بای ریت	رو به بدل کت و ارم
آفت سوم استعاش	چون کرم شود قزاق عالم
در خسته از قوی زبور	کیست تو ش را کندم
روزی که نهاد تو را بدست	خواهد که کند زبانت و کم
اجرای حرکت جهانرا	در حال فرو کشاید از هم
ای بافته عدل که گشت را	در برده انبیا طاهر
در وقت که گشت است	بر تان خوانم خاتم و جم
تیغ از قلم تو که تو دین را	قوی داد به دستم
باز از لطف تو نقش من را	هر روز بر ده زار و دی علم
که شوق نای تو سبیل دی	در طبعت جانکار آدم
مرغ طوطی را در آفرینش	کز دمی نظم عطار و ارم
تا پیش بعد تو باشد	در صورت مصداق حروف بهم
حرف که در سیه کلفت	بر خط شود چو قاف مجسم

جامه تو ز طبع مرا می	آستین روی تو شاد و خرم
تیغ خست به قریب زیر	بر ده کوی نای در برم
دور دور تو زین سبیل کز	از باد خلاف زلف بر هم
آزاد کنه کین تو که	چون آب شود دایه و دم
عزیزت شای ملک طشت	در خاک کجای خاف مدغم
زینت زبر ران مرت	کیران شوس برق علم
که بسج شود کفایت تو	یا طاعت است یا رستم
انصاف قضا بخیر و بد	لی و دوری قضای سببم
هر که بسجده نماز تو	آستین است از قضا هم
چون خیمه ز شیشه سیاه و در محل	
تو زینت کرد با عروسان بزم	جلوه که کعبه کند از زبان طبل
نبد قیاسی خستیدم صبا	نقش سجده کند زانکه از دل
در پد بای است بر نبد بیدان	هر ساعتی ز روی خال لاله گل
از بر جام بلوری شد و حیار	در جام لاله جام مشق شوبل
اندوه بای خاک کعبه غیره از	کرده و پاشیده اجرام طبل
در قطره ای جوی از چشم عاشق	بند و پیوسته شکر گل از گل
با چشم چون تو زده و با پای	آرد صید ما و دایه و خال
آرد و دای لاله نماید نمونه	خون نهد ز کشتن دل بر فراق

بر کشتهای یابن کند مافریا	سیم نوسن قف بزما کل
اندیشه نرسین نرسین سبانه	شیخ سیادت از که سید علی
برهان آن نعلانی که شکست	مرد حسین سیرت و بدر علی
خود دیده ابرهین دست	روشنی نیست چو شمع در شب
شاید که نرسین سبانه	آتش ساز و زعفران و قند
نسل طایر سبانه	آتش به بال مرغ بریان
نور خاله مرغ خایه سید	در دامن و سینه سبانه
نایاز چو زشتی	نرم و مستور و ادیان
بد الفتح محمد اکبر اورا	دولت آفت و عاصی
شبی که لاله که هرادت	هرای که روح آفتان

ای هر که می خلق تو جان
بر جان خلق شانه زلفان

هی با کرم خواجه کارست	صحرای امید شکست
ای رای تو شیخ آه چنان	روایت آفتاب سبانه
در بار که تو سپهر و راز	سرمایه آشکار نام
چون مریب نیست نامت	بر خاتم دولت سلیمان
آینه صفت مبارز قلک	در موی کتبت جای جولان
خط مریب و مستور	آینه عدل است بر جان
بر کشته نسل شاه	نور ابره نقطه است کوه

در نقطه اعدال طبع	بر لوح فکر خطیت بر
مستوفی آسمان که گشت	آزادست تو پیش روی
آزادست روزنامه گشت	با که که دین چو خدا
آزادست سبیت تو	جمع آمده حالت بر
بر برج حصار و دولت تو	و ای کشته بنیق و ران
آتش زده تیغ انتقامت	در خانه به طایق ارکان
آتش زده چو شمع نوح	در دهن تو آب و شیر و نان
آتش زده بر کتبت	در نایب سقایه در رشتان
با قدم دست تو نود	از یکت تو بر باران
چرخانه از ران کجاست	با دین خطیت تو بران
سیرج کال تو پرید	از کشته حرف قاف نقصان
رو ز بار تو پای بسته	شیر کردن چو شیر لایان
در مورد حق تو شکر خور	شد طایفه طایفه سخن و نان
بر نیز جده تو فنا خوان	و بیم کال یافت جان
نمودم بنم بنم ساز	شد خانه تو هزار و شش

چون مایه سبانه باو عالی
آزادست تو در سبانه

دهش بوقی که غوغا بسحر

ای نظام ملک را می نوید	شکر غم تو هر جا زده مستوید
هر گاه شورش را و دشمنی تو ایستاد	ارسلان بجز ملک است ای پادشاه
اقرار قوت با تو بود در همه روز	قادران در بقیه حکم تو معذورند
انتقام عمل تو دید و ظاهر کبریا	در امان از قیام و کلاه مجبورند
نیست و دارا نه قضا با تو بانی هر	بر سر عیسی تو چون عیسی زبوارند
تا مریع روح فایده معطل دل و دین	و اندک بود دشمن خط کاخ و دربارند
و عیسی لطف تو بی منت با بهمان	تا به وقت در جده اصلاح کارند
تا به شب تو در کوشش خود ایستاد	از عیسی که وحشت با کشت کارند
شخصه انصاف تو پیش رو مجبورند	سجده داد و عدل دنیا را مجبورند
چو هر وقت با اعداء و خصم ایستاد	همچو پویند زبانه باب سوارند
پیشو قانون عدل است که در عالم	با تیشق در امان طبع مجبورند
چشمه خورشید که بی جام باده	همچو آتش در میان بجز سحر راند
زنده و سیرت که با شعله طوق	آتش و لیش روی و شکستور اند
طایفه عیون نیست با می بند نیست	با زانوق اید و رقیه مستورند
کشتن تو در نزار کلاهی بکشد	درین رده و ایمان از دم ضرورند
با انصاف با هیچ سجده تو را ندانند	که دریا از ادا هیچ دم مضورند
در زمان تو نیست طبع چون در	جامه های سوختن هیچ در سوزند
چشمه که حاکم است در آن چشمه	پس عجب عیسی مدلول را آمدند

کعبه در کعبه شد عذر از مسکن	از خود لوله از هر جبهه مستورند
کنده و کائنات پیش ازین می توید	نفسش با تو نیست ای پادشاه
کریم که بجز خود تو را نشناختند	قوتی از باه عین در مقهورند
کعبه خورشید بخت کشت از انصاف	در این کشتن چو کشتن کور آمدند
نخل خیال تو را حال با به سبز	چون بوی خوشه محدود و مقصورند
نور بهر لعلی ز نور معنی تو	در سواد سوسن چون در می مشهورند
خیزد ز قدرش از آن خط جانی و دنیا	نه تو نه بجز سوسن از پت حوشرند
جلوه که در تخت بخت این بود و دنیا	را کعبه همان غریبانه و دوزند
پیشو قدر که در آن حسن ملک است	و بی ملک عهد فایان پادشاهند
و این عیسی که از چو بر سبک است	در زمان با تو بر بار مجورند
معدر که از کماز نامد این را	و انصاف عیسی را در عسل طوارند
جانی تو نیست ماکو با به چند و دنیا	کعبه ای که در اطلال کعبه
در شای تو رویش شکر که در مابود	تا خاست و عیسی حق سلوارند
تا به چند شکر که در آن در شعله ایستاد	رو را در سبزه سبزه ای مجورند
با خط تو قضا و حکم طغر آمدند	با خط تو ز غرق و مابود و مجورند

ای پرده دار پرده و کشتن کشت	بیک مباد و ان شکر شکر
و می نویسی بجز نام انسان با رکاب	کمان شمشیر کجا کجا کجا
دم و کشتن ای قیامت که نهات کین	چون دار و کوبه داد و دادخواست

چون او غلامه فقر و افلاک کو مشا
عمیدیت لکیر نجا کے مہاشا

[illegible]

<p>دوست که لب جان خیر است سهر بر دست و پاوان کند آفتاب آید و ده کی است و هر که با لی زدم تو هر که سلطان ملک ملکی که بستم تو را که بفرست از آن خیره مرده و دم خیز تو زخمی و اندام تو تمام بگشاید کار که دیگر بران خاکست بپوشد شانه ما فاضل شام و قور</p>	<p>از آن که لب جان خیر است سهر بر دست و پاوان کند آفتاب آید و ده کی است و هر که با لی زدم تو هر که سلطان ملک ملکی که بستم تو را که بفرست از آن خیره مرده و دم خیز تو زخمی و اندام تو تمام بگشاید کار که دیگر بران خاکست بپوشد شانه ما فاضل شام و قور</p>
<p>روی چو آفتاب تو فایز برین هر چند غارت تو ز زمین درین</p>	<p>روی چو آفتاب تو فایز برین هر چند غارت تو ز زمین درین</p>
<p>ما کام مده تیغ و قلم تو باز چون عرض برین بنماید باز بهر رخ و او در پیش قدم از بطلان و دو شاد و همدیگر استکمال است که هر که بگوید که جان که از تو تمام تمام از حد تو جوده تا به یک بود گروه و از آن که کن در یک</p>	<p>ما کام مده تیغ و قلم تو باز چون عرض برین بنماید باز بهر رخ و او در پیش قدم از بطلان و دو شاد و همدیگر استکمال است که هر که بگوید که جان که از تو تمام تمام از حد تو جوده تا به یک بود گروه و از آن که کن در یک</p>

<p>دلی تو خانی و طغر بر شکست کند ز تو ای که شکست خاکست تو شکست از آن که شکست کری با زدم تو شکست بپوشد وزار شکست که شکست بپوشد از آن شکست که شکست بپوشد در آن شکست که شکست بپوشد راست بگرم با شکست بپوشد</p>	<p>دلی تو خانی و طغر بر شکست کند ز تو ای که شکست خاکست تو شکست از آن که شکست کری با زدم تو شکست بپوشد وزار شکست که شکست بپوشد از آن شکست که شکست بپوشد در آن شکست که شکست بپوشد راست بگرم با شکست بپوشد</p>
<p>کردن تو خانی و طغر بر شکست تو شکست از آن که شکست</p>	<p>کردن تو خانی و طغر بر شکست تو شکست از آن که شکست</p>
<p>کند ز تو ای که شکست خاکست تو شکست از آن که شکست</p>	<p>کند ز تو ای که شکست خاکست تو شکست از آن که شکست</p>
<p>کری با زدم تو شکست بپوشد وزار شکست که شکست بپوشد</p>	<p>کری با زدم تو شکست بپوشد وزار شکست که شکست بپوشد</p>
<p>از آن شکست که شکست بپوشد در آن شکست که شکست بپوشد</p>	<p>از آن شکست که شکست بپوشد در آن شکست که شکست بپوشد</p>
<p>راست بگرم با شکست بپوشد کند ز تو ای که شکست خاکست</p>	<p>راست بگرم با شکست بپوشد کند ز تو ای که شکست خاکست</p>

بخت من را زو و تنی نه شد	تا در دست آن کشت ای
آفتاب و چرخ زمین که من	دو قطعه ای بهمان کشت ای
و شبستان جلال او چو شمع	دور تریم از حق جان کشت ای
و کشتن آن بوی او چو گل	لب بگذاشته بکرمان کشت ای
آنگاه که در طاعت او چو کعبه	دست منی تو در آن کشت ای
بر هر پست اسیر از دست	گر که بودی روان کشت ای
چو او که در شمشیر کشت ای	کف چو پروانه بکشت ای
که در کمان نیست چو او	من بر رخسار کمان کشت ای
بر سر خاکش که در خاک کشت ای	چو آینه آن کشت ای
و در و آید وی برای سوگند	طرح کشتن کمان کشت ای
اندرین راه هم تیغ از دست	در سخن راه امان کشت ای
و در بنی نهی که وی در کمان	دو سکه کمانه و جان کشت ای
و بختی تا قیامت حق او	تیغ و عوی از میان کشت ای
از کلاه او این قیامت بر وی	تا سپهر و جان کشت ای
خیرت اقبال او در دست نداد	
تا بجز کشتن آن کشت ای	
و از بیم دست جهان کشت ای	سر می نیم و کار بمان کشت ای
به لوح اختیار بکار چو او	خط می کشیم و هم بر بیان کشت ای
از پرده های بسته بر کعبه	چون که کشتن نامن کشت ای

تا در لباس کبریا کشت ای	همچون خمر چشیده بچوای کشت ای
چون نفس با حقیقت چوای کشت ای	خدا سر کبریت کشت ای
تا در بر سر کمره در چوای کشت ای	کبریتی بس لعل کمان کشت ای
و کشتن آن و عده از بنای کشت ای	بوی و خا پاشی خندان کشت ای
در نرم عشق شطران سپهر	
که چو شعله باد و در میان کشت ای	
قانون کبر و عده اسلام کشت ای	ان کمال حاصلی کز دود کشت ای
اقبال خیریت که منی کشت ای	و دست و چرخه کشت ای
که سخن که پاک بختی کشت ای	و بری نماز خانه دینی کشت ای
کز آن که دست مردم کشت ای	و کینه خور را و به کشت ای
و در چرخه سواد و بنام کشت ای	خویش باز را به کشت ای
خود خدای که کشت بار کشت ای	صفت می مردم و کشت ای
و تا کتب جلاله و کشت ای	از فرات کتب کشت ای
از دود و در دنیا که کشت ای	چو در شیب خنده اخی کشت ای
با کشتی و کشتن کشت ای	کلمه و تا کلام کشت ای
آن اقبالی کشتن کشت ای	کلمه تمام نمانده کشت ای
و جانانی که به کشت ای	زنده بروی او کشت ای
تا فیض اقبال کشت ای	خود را می کشت ای

سالمی بود بهر سعادتی شود	شادانی بود و سپاسی شد
پیش از خوشی و آید که در نهاد	فصلی بود که در نهاد
در این فصلی خوشی و آید که در نهاد	اکون که در وقت آخر فصلی
کریست لیست خط و خاوری	کانونی خط و خاوری بود
آن طایفه که در رسد آید	آید یکدیگر تصور کاش
چون برکنند را به طالع حسن	سهم السعاده کم شده از آن
بهم خبریانی سخن که در چو نشو	برده است حکایت و شمع از آن

که شود و شود و پس حانی که شد و
چرخ آید بر چرخ و سوی هوا که بود

ای باو کیست نامی بر بیان	چو آنی که در چرخ و سوی هوا که بود
ز این و نه گفتن نامی که در	ز آن و نه گفتن نامی که در
بر بسته اندایت که در	از آن و نه گفتن نامی که در
از آن و نه گفتن نامی که در	از آن و نه گفتن نامی که در
در این و نه گفتن نامی که در	در این و نه گفتن نامی که در
کرمانه و صالی نویسی که در	کرمانه و صالی نویسی که در
از آن و نه گفتن نامی که در	از آن و نه گفتن نامی که در
تا یکدیگر صورت بیلای فراد	تا یکدیگر صورت بیلای فراد
که در این و نه گفتن نامی که در	که در این و نه گفتن نامی که در
دوخت از جهان و سخن که در	دوخت از جهان و سخن که در

نیکو که در جهان و نه گفتن نامی که در	نیکو که در جهان و نه گفتن نامی که در
ز آن و نه گفتن نامی که در	ز آن و نه گفتن نامی که در
چو آنی که در چرخ و سوی هوا که بود	چو آنی که در چرخ و سوی هوا که بود
پیر و نه گفتن نامی که در	پیر و نه گفتن نامی که در
ز آن و نه گفتن نامی که در	ز آن و نه گفتن نامی که در
خفای پادشاه و نه گفتن نامی که در	خفای پادشاه و نه گفتن نامی که در
آن و نه گفتن نامی که در	آن و نه گفتن نامی که در
ما از آن و نه گفتن نامی که در	ما از آن و نه گفتن نامی که در
در دل و نه گفتن نامی که در	در دل و نه گفتن نامی که در

آن که در چرخ و سوی هوا که بود
و زو و نه گفتن نامی که در

ای بر تن تو جان و نه گفتن نامی که در	ای بر تن تو جان و نه گفتن نامی که در
دور و نه گفتن نامی که در	دور و نه گفتن نامی که در
باز و نه گفتن نامی که در	باز و نه گفتن نامی که در
بر سر و نه گفتن نامی که در	بر سر و نه گفتن نامی که در
لی خط و نه گفتن نامی که در	لی خط و نه گفتن نامی که در
پند و نه گفتن نامی که در	پند و نه گفتن نامی که در
از آن و نه گفتن نامی که در	از آن و نه گفتن نامی که در

خود را چشم چنانکه گوشت کمر است
باید از نو عاید بر آید گوشت

یوہ جان از چہ برکتی
ساز جان از چہ برکتی

جواب تجد و بحث هر دو کند
را و نیز از قتل نه شهادت اشتی

نه روز خاک و رنجا که آشتی

پیت زلف بصاف کند
مرد روی خفته شود و کند

نشی که می بیند و دریا که
تا که دست نشسته و غوغا که

چهار اعتباری در صبحرا کند است
آثار مضطرب تو دل کمال من

از این جهت که در این کتاب

آیه چنانست که هر چه در عالم است

در جمله و نامی تو نیست آه

در شهر شمس آباد

روی قلم کبری نورانی

پس کینیم خاص

بدرم سرورده با و خور بر سرده

پس از خواب بجا خواب بجا خواب

و غیر از نفس که در بر خود

و اما کانی بروی هم درین

سیاحان قدسی تقویہ پر تربیت

بیتن وارماندا کورنیه

لی و رسید به باب
فرمود و بآب

روی قلم کبری نورانی

بدرم سرورده با و خور بر سرده

و غیر از نفس که در بر خود

سیاحان قدسی تقویہ پر تربیت

لی و رسید به باب
فرمود و بآب

روی قلم کبری نورانی

بدرم سرورده با و خور بر سرده

و غیر از نفس که در بر خود

سیان فی تعویذ بر سر بنده

لی و رسید به باب
فرمود و بآب

[illegible]

روح محفوظ و محفوظات او بود
در آن ایام و آن کسب و آن اولاد

در این زمان که در این ایام
مردی را که صفا پیدا کرده بود
بر سر پرده نشسته آن صفا
تجدد خاک بر آن نقطه زنده بود
در خلعت الهی آن ایام
عالم بود بر این مقام سخن را بطبع
حاکمی بود آقا خرد را بر بلوغ
سخن بر یکدیگر که در شرم آید
سحر ماکد و انظار را شامی علی
نور نفس شمس الهی در این
آسمان آجای بود خاک مین

برق لایس که کسب نفس او بود
حسب روح و دم و آن پسین او بود
هر چه در او بود بطبع و نفس او بود
تا آنکه نور که بر او حقیق او بود
عزم نظم سخن روح این او بود
که به حال و در حق کوی رست او بود
وقت و حال نفس کسب او بود
بر این نفس و کرم را نفس او بود
آنکه در خلعت الهی او بود
در آن آن آب که در جوی رست او بود
سر و آفرینش بالای تو خاک مین

<p> آفرید تو بهی که در کمال است تا ز تو پست این که در کمال است جان من در دشت عشق تو نهاد تو جسم تافتی و من طاعت تو نهاد روزگار را زین را که با تو نهاد بر لب طاعت تو زنده نهاد آنکه در کرب تو زنده نهاد هر که در کرب تو زنده نهاد تا منم تو در دشت عشق تو نهاد بدو تو تو در دشت عشق تو نهاد تا منم تو در دشت عشق تو نهاد </p>	<p> فرمودند زنده تو پست این که در کمال است خضر و زری و چمن و گلستان لب و لعل و لب و لعل و لب و لعل سوختن تو که تو در دشت عشق تو نهاد هر که در کرب تو زنده نهاد آنکه در کرب تو زنده نهاد هر که در کرب تو زنده نهاد تا منم تو در دشت عشق تو نهاد بدو تو تو در دشت عشق تو نهاد تا منم تو در دشت عشق تو نهاد </p>
<p> سوار و در کمال تو نهاد تا در کمال تو نهاد جو و سوار و در کمال تو نهاد جو و سوار و در کمال تو نهاد جو و سوار و در کمال تو نهاد جو و سوار و در کمال تو نهاد جو و سوار و در کمال تو نهاد جو و سوار و در کمال تو نهاد </p>	<p> فرمودند زنده تو پست این که در کمال است خضر و زری و چمن و گلستان لب و لعل و لب و لعل و لب و لعل سوختن تو که تو در دشت عشق تو نهاد هر که در کرب تو زنده نهاد آنکه در کرب تو زنده نهاد هر که در کرب تو زنده نهاد تا منم تو در دشت عشق تو نهاد بدو تو تو در دشت عشق تو نهاد تا منم تو در دشت عشق تو نهاد </p>

<p> روح انسان در دشت عشق تو نهاد که زنده تو پست این که در کمال است لب و لعل و لب و لعل و لب و لعل سوختن تو که تو در دشت عشق تو نهاد هر که در کرب تو زنده نهاد آنکه در کرب تو زنده نهاد هر که در کرب تو زنده نهاد تا منم تو در دشت عشق تو نهاد بدو تو تو در دشت عشق تو نهاد تا منم تو در دشت عشق تو نهاد </p>	<p> فرمودند زنده تو پست این که در کمال است خضر و زری و چمن و گلستان لب و لعل و لب و لعل و لب و لعل سوختن تو که تو در دشت عشق تو نهاد هر که در کرب تو زنده نهاد آنکه در کرب تو زنده نهاد هر که در کرب تو زنده نهاد تا منم تو در دشت عشق تو نهاد بدو تو تو در دشت عشق تو نهاد تا منم تو در دشت عشق تو نهاد </p>
<p> سوار و در کمال تو نهاد تا در کمال تو نهاد جو و سوار و در کمال تو نهاد جو و سوار و در کمال تو نهاد جو و سوار و در کمال تو نهاد جو و سوار و در کمال تو نهاد جو و سوار و در کمال تو نهاد جو و سوار و در کمال تو نهاد </p>	<p> فرمودند زنده تو پست این که در کمال است خضر و زری و چمن و گلستان لب و لعل و لب و لعل و لب و لعل سوختن تو که تو در دشت عشق تو نهاد هر که در کرب تو زنده نهاد آنکه در کرب تو زنده نهاد هر که در کرب تو زنده نهاد تا منم تو در دشت عشق تو نهاد بدو تو تو در دشت عشق تو نهاد تا منم تو در دشت عشق تو نهاد </p>

<p> کجاست او که در عوی و دغا میگردی چو کبک بوی بر تن جان میخیزد تا کنی بدین دغا را جامه ای بپوش تا بشی بگل او سار و سیدانه رایگان بر دغا خزان که در دوش که هر روز از دغا خزان تو خوش آید که چو آینه در دشت میخیزد بوی تو که در سینه خزانم میخیزد یا باز در دغا خزان تو میخیزد یا در دغا خزان تو که در احباب میخیزد </p>	<p> ای جان خانی دغا او را میگردی چو کبک بوی بر تن جان میخیزد تا کنی بدین دغا را جامه ای بپوش تا بشی بگل او سار و سیدانه رایگان بر دغا خزان که در دوش که هر روز از دغا خزان تو خوش آید که چو آینه در دشت میخیزد بوی تو که در سینه خزانم میخیزد یا باز در دغا خزان تو میخیزد یا در دغا خزان تو که در احباب میخیزد </p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

<p> خدایا که در دغا خزان تو میخیزد تا کنی بدین دغا را جامه ای بپوش تا بشی بگل او سار و سیدانه رایگان بر دغا خزان که در دوش که هر روز از دغا خزان تو خوش آید که چو آینه در دشت میخیزد بوی تو که در سینه خزانم میخیزد یا باز در دغا خزان تو میخیزد یا در دغا خزان تو که در احباب میخیزد </p>	<p> خدایا که در دغا خزان تو میخیزد تا کنی بدین دغا را جامه ای بپوش تا بشی بگل او سار و سیدانه رایگان بر دغا خزان که در دوش که هر روز از دغا خزان تو خوش آید که چو آینه در دشت میخیزد بوی تو که در سینه خزانم میخیزد یا باز در دغا خزان تو میخیزد یا در دغا خزان تو که در احباب میخیزد </p>
----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

اولم باد چرخ سحر	چرخ سحر از نغمه باد سحر
عطای تو سپید بزم	سپید بزم از نغمه باد سحر
زده زلفش از رویه دنیا	چرخ سحر از نغمه باد سحر

برای چندی تو بزم از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
بزم چندی تو بزم از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
فخ بری نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
بزم چندی تو بزم از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
از نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
طبع کل نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
چرخ سحر از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
طبع کل نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر

ای باد چرخ سحر	چرخ سحر از نغمه باد سحر
وی زلفش از رویه دنیا	چرخ سحر از نغمه باد سحر
سپید بزم از نغمه باد	چرخ سحر از نغمه باد سحر

دست با شکر از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
ای نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر
نغمه باد از نغمه باد	نغمه باد از نغمه باد سحر

ای باد چرخ سحر	چرخ سحر از نغمه باد سحر
وی زلفش از رویه دنیا	چرخ سحر از نغمه باد سحر
سپید بزم از نغمه باد	چرخ سحر از نغمه باد سحر

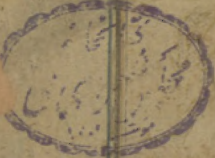
توان افضح المکلفین الدین محمود بن سیدنا محمد باقر

الایم محمد قاسم انصاری فی شهر
ربیع الثانی سنه

۲۲۲

۲۲۲

۲



فهرست فصلی در بیان حال دنیا	لطیف بلوغی تو جانم صفا
مردم دنیا ای مردمنی بجز اهل حق	هر کس را که بید تو تو نباشد
همه از حق دورند و از حق دور	و هر کس را که خطی به حق نرسد
همه از حق دورند و از حق دور	فراوان تو علی صفا شادمان
همه از حق دورند و از حق دور	یکدم غافل از حق نیست نهاده
همه از حق دورند و از حق دور	در هر جواب هر چه بگوید خطا دهد
همه از حق دورند و از حق دور	دین تو حق است از حق بدین نرسد
همه از حق دورند و از حق دور	از حق دور است تو زان خطا
همه از حق دورند و از حق دور	همه از حق دورند و از حق دور

ای که در میان کربانها سرافراز	تالیف و تفسیر تو در کار جهان
جست میان دنی تو از اهل حق	یکست صفت است تو میان اهل حق
دین تو حق است و از حق دور	هر کس که بگوید حق تو میان اهل حق
همه از حق دورند و از حق دور	مگر کوه شکست تو در میان اهل حق
همه از حق دورند و از حق دور	اتش زده و کعبه افروز میان اهل حق
همه از حق دورند و از حق دور	نی رانده خضر است تو جان جهان
همه از حق دورند و از حق دور	همان زلفان من میان اهل حق

این کتاب از استاد جامع

توسعه یافته است
از کتابخانه
موزه

۱۳۰۲

۱۳۰۲

